

نباشد عیب پرسیدن، تو را خانه کجا باشد
نشاند اگر یایم و آن اقبال باشد

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷

لحزان پرویز شهبازی

۱۴۰۲/۰۱/۱۶



کنج حنور
مشکر کل برنامه ۹۵۶
PARVIZSHAHBAZI.COM



اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس] از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ جهت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و از خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وب‌سایت رسمی گنج حضور کمال تشکر و قدردانی را داریم.

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۹۵۵		
شبنم اسدپور از شهریار	رویا اکبری از تهران	زهرا بحیرایی از نهاوند
سمانه بهادری از ملایر	فرزانه پورعلیرضا از تهران	لیلی حسینی‌زاده از تبریز
سیدعلی حسینی از خرم‌دره	الناز خدایاری از آلمان	مینا دیباجی از اصفهان
آقای ذره از همدان	میترا رستگار از مشهد	فاطمه رشنو از لرستان
ریحانه رضایی از استرالیا	بهرام زارع‌پور از کرج	فاطمه زندی از قزوین
مریم زندی از قزوین	ناهید سالاری از اهواز	زهرا شاهین از تهران
شهریزاد عابدینی از تهران	پارمیس عابسی از یزد	زهرا عالی از تهران
الهام عمادی از مرودشت	راضیه عمادی از مرودشت	الهام فرزامنیا از اصفهان
مهوش فردی‌پور از تهران	فرشاد کوهی از خوزستان	شقایق گلی‌زاده از آبادان
مهران لطفی از کرج	گودرز محمودی دلفان از کرج	پویا مهدوی از فرانکفورت
یلدا مهدوی از تهران	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز	توران نصری از استرالیا
مژگان نقی‌زاده از فرانکفورت	افسانه نیلایی از شیراز	شاپرک همتی از شیراز
مرضیه جمشیدیان از نجف‌آباد	لیلا دیباجی از اصفهان	علیرضا جعفری از تهران
و جمعی از یاران که خواستند ناشناس باشند.		
جهت همکاری با گروه متن برنامه‌های گنج حضور با آیدی zarepour_b در تلگرام تماس بگیرید.		
لینک کانال گروه متن برنامه‌های گنج حضور در تلگرام: https://t.me/ganjehozourProgramsText		



بخش	از صفحه	تا صفحه	موضوع
غزل برنامه	۴	۵	مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷
اول	۶	۳۲	مولانا می‌گوید که یک سؤال وجود دارد که پرسیدن آن در تبدیل هشیاری یا برای زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت زندگی در این لحظه مفید است. و آن این است که ای معشوق، ای خدا، خانه تو کجاست؟ فقط این سؤال می‌تواند مفید باشد. شرح سه بیت اول غزل با «دایره عدم اولیه» و «دایره همانندگی‌ها» و «دایره عدم»
دوم	۳۳	۵۴	ابیاتی از دیوان شمس و مثنوی معنوی و قرآن در رابطه با وفا و جفا و امتحان کردن
سوم	۵۵	۸۷	دایه یا مواظبت‌کننده از سایه، «سایه» نماد هر چیزی که ما با ذهنمان می‌توانیم ببینیم است، مثل بدنمان، فکرمان، احساساتمان، هیجانانتمان، این‌که زندگی دایه ماست و ما دایه زندگی نیستیم. شرح پندار کمال و فضاگشایی با اشکال هندسی و شرح دو بیت اول غزل با اشکال هندسی
چهارم	۸۸	۱۱۹	شرح ابیات غزل برنامه با ابیاتی از مثنوی و دیوان شمس و قرآن



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷)

نباشد عیب پرسیدن، تو را خانه کجا باشد
نشانی ده اگر یابیم و آن اقبالِ ما باشد

تو خورشید جهان باشی، ز چشم ما نهان باشی
تو خود این را روا داری؟ و آنگه این روا باشد؟

نگفتی من وفا دارم؟ وفا را من خریدارم؟
ببین در رنگِ رخسارم، بیندیش این وفا باشد؟

بیا ای یارِ لعلین لب، دلم گم گشت در قالب
دلم داغِ شما دارد، یقین پیشِ شما باشد

درین آتش کبابم من، خراب اندر خرابم من
چه باشد ای سرِ خوبان تنی کز سر جدا باشد؟

دل من در فراقِ جان چو ماری سرزده پیچان
به گردِ نقشِ تو گردان مثالِ آسیا باشد

بگفتم ای دل مسکین بیا بر جای خود بنشین
حذر کن ز آتشِ پُرکین، دل من گفت: تا باشد

فرو بسته‌ست تدبیرم، بیا ای یارِ شبگیرم
بپرس از شاهِ کشمیرم کسی را کاشنا باشد

خود او پیدا و پنهان است، جهان نقش است و او جان است
بیندیش این چه سلطان است، مگر نورِ خدا باشد



خروش و جوشِ هر مستی ز جوشِ خُم می باشد
سبکساریِ هر آهن ز تو آهن ربا باشد

خریدی خانه دل را، دل آن توست، می دانی
هر آنچه هست در خانه از آن کدخدا باشد

قماشی کآن تو نبود برون انداز از خانه
درون مسجدِ اقصی سگِ مُرده چرا باشد؟

مسلم گشت دلداری تو را، ای تو دل عالم
مسلم گشت جان بخشی تو را، و آن دم تو را باشد

که دریا را شکافیدن بُود چالاکیِ موسی
قبایِ مه شکافیدن ز نورِ مصطفی باشد

برآرد عشق یک فتنه که مردم راهِ که گیرد
به شهر اندر کسی ماند که جویایِ فنا باشد

زند آتش در این بیشه که بگریزند نخجیران
ز آتش هر که نگریزد چو ابراهیم ما باشد

خمش، کوته کن ای خاطر که علمِ اوّل و آخر
بیان کرده بُود عاشق چو پیشِ شاه لا باشد

تا باشد: ببینیم چه می شود
مسجدِ اقصی: مسجد بزرگ و معروف در بیت المقدس
نخجیر: شکار، صید، بز کوهی



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۵۶۷ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

نباشد عیب پرسیدن، تو را خانه کجا باشد؟ نشانی ده اگر یابیم و آن اقبال ما باشد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷)

یا می‌توانستیم بخوانیم: «نباشد عیب پرسیدن، تو را خانه کجا باشد؟»

یک جور دیگر سؤال را مطرح کنیم.

مولانا می‌گوید که یک سؤال وجود دارد که پرسیدن آن در تبدیل هشیاری یا برای زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت زندگی در این لحظه مفید است. و آن این است که ای معشوق، ای خدا، خانه تو کجاست؟ فقط این سؤال می‌تواند مفید باشد.

شما می‌دانید که سؤال به‌وسیله ذهن مطرح می‌شود و به‌صورت فکر مطرح می‌شود و فکرها عمدتاً همانیده هستند. معنی‌اش این است که هر سؤالی که به‌وسیله ذهن مطرح می‌شود، یک پاسخ ذهنی انتظار داریم. پس بنابراین ذهن به‌صورت هشیاری جسمی، به‌صورت فکر یک چیزی را می‌پرسد و می‌خواهد جواب فرم‌دار بشنود. درواقع توضیح می‌خواهد بشنود برحسب ذهن و این کار یک اشکال دارد. اشکالش این است که ما را در ذهن نگه می‌دارد و مقصود ما این است که ما از ذهن خارج بشویم.

پس نمی‌شود شما یک کاری بکنید که همیشه شما را در ذهن نگه دارد، ولی منظور اصلی شما این باشد که از ذهن بپرید بیرون. به همین دلیل است که ما در ذهن زندانی می‌مانیم، درحالی‌که به‌وسیله ذهن و سؤال پرسیدن و جواب گرفتن، بحث‌و‌جدل کردن، می‌خواهیم به بی‌نهایت و ابدیت زندگی زنده بشویم.

اما یک سؤال اگر جواب را به‌صورت ذهنی ندهیم مفید است که از قدیم پرسیده‌اند و آن این است که مثلاً می‌گویند خودت را بشناس. وقتی می‌گویند خودت را بشناس، معنی‌اش این نیست که من ذهنیات را بشناس. خب من یک من ذهنی دارم یا همانیده هستم، بنابراین من همان خاصیت‌های من ذهنی‌ام هستم، خشمگین هستم، واکنش نشان می‌دهم و این خاصیت‌ها را دارم. آن شما نیستید. خودت را بشناس نه این‌که من ذهنیات را بشناس. خود اصلی‌ات را که از جنس زندگی است، از جنس الست است آن را بشناس.



برای این‌که آن را بشناسیم باید در این لحظه از جنس او بشویم و شما می‌دانید این کار با فضاگشایی و آوردن عدم به مرکز صورت می‌گیرد و اگر عدم به مرکز بیاید، ذهن ما خاموش می‌شود، بنابراین سؤال دیگر نمی‌تواند بپرسد. پس تا زمانی که سؤال می‌کنیم جواب می‌دهیم مرکز ما عدم نیست.

اما یک سؤال اگر جوابش را به وسیله ذهن ندهیم، می‌تواند مفید باشد که من کیستم؟ از اول پرسیده‌اند که من کیستم؟ آیا من همین من‌ذهنی هستم یا یک من اصلی وجود دارد که از جنس خداوند است، از جنس الست است؟ چرا این الست این قدر مهم است که آیه قرآن است، که خداوند از ما پرسیده من خدای شما هستم، ما گفتیم بله یعنی ما از جنس تو هستیم، ولی آن جنسیت را الآن فراموش کرده‌ایم. می‌خواهیم آن جنسیت را به یاد بیاوریم و از جنس آن بشویم دوباره، ولی نمی‌توانیم چون سؤال می‌پرسیم و سؤال کردن و جواب گرفتن ما را در ذهن نگه می‌دارد.

هرگز نمی‌توانیم با سؤال پرسیدن و ذهناً جواب دادن، جنسیت اصلی خودمان را در این لحظه تجربه کنیم. و اگر آن را تجربه نکنیم، یعنی اگر از جنس خاموشی نشویم، از جنس عدم نشویم، نمی‌توانیم آن را بشناسیم، جنس اصلی‌مان را بشناسیم، بگوییم زندگی را هم بشناسیم.

مولانا این سؤال را می‌بینید یک جور دیگر مطرح می‌کند. همان سؤال است، من کیستم؟ شما می‌پرسید ولی جوابش را نمی‌دهید. من کیستم؟ سه تا نقطه. همین‌طور می‌مانید سه‌چهار ماه ببینیم از درون یک نیرویی سر برمی‌آورد بگوید که آه می‌گفتی من کیستم، من الآن بلند شده‌ام، من هستم، من همان زندگی هستم. و شما آن موقع نمی‌ترسید، می‌گویید دارم به زندگی زنده می‌شوم. پرسیدم من چه کسی هستم، الآن خودش را دارد نشان می‌دهد. چه کسی نشان می‌دهد؟ زندگی، خداوند، الست، یعنی شما دوباره الست را شناسایی می‌کنید، می‌گویید من دیگر از جنس من‌ذهنی نیستم.

ولی این سؤال پرسیدن مجال به ما نمی‌دهد، فکر کردن پشت سرهم به ما امان نمی‌دهد. ما شرطی شده‌ایم در عالم ذهنی سؤال بپرسیم و جواب‌های ذهنی در امور وضعیت‌های زندگی بشنویم. ما دیده‌ایم که مثلاً در درس‌های دبستان، دبیرستان، دانشگاه باید سؤال بپرسیم و فکر می‌کنیم برای شناسایی خدا هم باید سؤال بپرسیم. نه سؤال لازم نیست.

پس مولانا این‌طوری می‌پرسد. می‌گوید، اگر این‌طوری بخوانیم، نگاه کنید، «نباشد عیب پرسیدن، تو را خانه کجا باشد.» این‌طوری اگر بخوانیم، یعنی پرسیدن این‌که خانه شما یعنی خداوند کجاست این عیب نیست. بقیه



سؤالات در این مورد عیب است، در جهان بیرون عیب نیست، ولی در این جا عیب است، چون ما را در ذهن نگه می‌دارد. ولی تلویحاً می‌گوید که خانه شما در مرکز ماست، در درون ماست. این که می‌گوییم کعبه مقدس است، کعبه نماد دل ماست. خداوند در دل ما زندگی می‌کند، خانه‌اش آن جاست.

اما خانه‌اش الآن اشغال شده به وسیله یک فرعونی به نام من‌ذهنی. برای همین می‌گوید که نشانی ده، «نشانی ده، اگر یابیم» یعنی ای زندگی، ای خداوند یک نشانی به من بده. شما می‌دانید که این نشان همان مرکز عدم است که یک لحظه در اثر فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه در مرکز شما خودش را به شما نشان می‌دهد. «اگر یابیم»، معنی‌اش این است که احتمال زیاد دارد که من این نشان را اصلاً نبینم، چون از بس عادت کرده‌ام در مرکزم جسم ببینم. شرطی شده‌ام مرکزم را جسم کنم. پس «اگر یابیم»، به شما این هشدار را می‌دهد، ممکن است نیابیم.

شما دارید از مولانا یاد می‌گیرید که هرچقدر من ساکت‌تر بشوم، خاموش‌تر بشوم، چون نشانش از جنس جسم نیست، هرچقدر من سریع‌تر فکر کنم، ممکن است نشان‌های فرم‌دار و جسم‌دار را یعنی فکرها را من متوجه بشوم، هیجانات را متوجه بشوم، بد و خوب را متوجه بشوم، این‌ها که خداوند نیست.

پس می‌بینیم که انسان از زندگی این‌طوری می‌پرسد. منتها انسان از زندگی می‌پرسد، انسان از زندگی جداست؟ نه. درواقع این سؤال را ما می‌کنیم، خودمان هم گوش می‌دهیم. خودمان باید بشنویم.

«نشانی ده اگر یابیم و آن اقبال ما باشد»، این را می‌توانیم «یابیم» بخوانیم، «یابیم و» بخوانیم، حالا هرچور شما می‌خواهید. ولی تأکید می‌کند که «آن اقبال ما باشد». چرا تأکید می‌کند «آن»؟ یعنی همان نشان و یافتن نشان و عدم کردن مرکز و نگهداری آن، آن شانس ماست، درحالی‌که در من‌ذهنی می‌گوییم شانس ما پول است، شانس ما یک همسر خوب است، شانس ما بچه خوب است، یک مقام خوب است، این‌ها شانس است. من‌ذهنی یک جور دیگر نشان می‌دهد.

پس مولانا می‌بینید می‌گوید که اگر تو ای معشوق یک نشانی به من بدهی و من بتوانم آن را دریابیم، که ممکن است درنیابیم، حواسم الآن جمع شد، اقبال من آن است. اقبال وقتی دارم، یعنی خوش‌شگون می‌شوم، زندگی جلوی من خوب باز می‌شود، زیبا باز می‌شود. این نشان این است که وقتی شما فضاگشایی می‌کنید در اطراف اتفاق این لحظه، مرکز عدم می‌شود، عدم می‌ماند، اتفاقات می‌افتند برای بیداری شما از خواب ذهن.



و اتفاقات را بد و خوب نمی‌کنید. نمی‌گویید این اتفاقات من را خوشبخت می‌کنند، بدبخت می‌کنند، شانس آورده‌ام چه اتفاقات خوبی می‌افتند! اتفاقات شانس نیستند. با یکی آشنا شدم واقعاً شانس آوردم. این شانس من است، این اقبال من است! که قبلاً خوانده‌اید شما، می‌گوید اگر از کس زندگی می‌خواهید بعداً می‌بینید که این مارِ دوسر بوده، منتها به شکل عصا آمده. این‌ها را شما می‌دانید.

پس الآن متوجه شدیم «اقبال» چیست. شما می‌خواهید خوب زندگی کنید حتی در این دنیا، باید اقبال داشته باشید. می‌گوید اقبال، دیدن نشانی تو و نگه داشتنش است.

و شما در برنامه‌های اخیر مرتب توضیح داده‌ایم و شما هم دیده‌اید که این آلت یعنی این‌که ما از جنس زندگی هستیم، در این لحظه باید از جنس زندگی بشوم. برای این کار باید در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنم، نه این‌که خوب و بد کنم بروم در ذهن و نشان زندگی را گم کنم.

پس وقتی مرکز را عدم کردم در این لحظه و عدم نگه داشتم و ذهنم خاموش شد، می‌بینم که اتفاق این لحظه را خود زندگی تعیین می‌کند، نه گذشته ذهنی من. و اگر مرکز عدم شد، اگر نشانی‌اش را داد و من یافتم، خواهم دید که من از جنس او هستم و لزومی ندارد که ذهنی داشته باشم، ذهنم چیزی نشان بدهد و آن مهم باشد و من متکی به آن باشم تا خودم باشم. می‌بینم خودم می‌توانم خودم بشوم براساس زندگی؛ به عبارت دیگر من از جنس خدا هستم و خدا هم برای بودن، به شدن یا به مخلوقات خودش احتیاج ندارد، من هم همین‌طور هستم.

توجه کنید هر خاصیتی خداوند دارد، ما هم داریم. خداوند بی‌نهایت است، ما هم هستیم. خداوند از جنس ابدیت است، ما هم هستیم. او از جنس عدم است، فرم ندارد، ما هم همین‌طور. البته ما فرم داریم. بارها گفتیم تعریف انسان این است که ما فرم هستیم و انکار فرم. انکار فرم همان خود زندگی است، یعنی هر لحظه ما اعتراف می‌کنیم که من بدن دارم، فکر دارم، در این بدن زندگی می‌کنم پس این بدن یک واقعیتی است، ولی یک روز ممکن است بیفتد.

اصل وجود من که آلت است به این بدن و زندگی این جهانی و آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد بستگی ندارد و اگر من آن انکار فرم را یا زنده شدن به زندگی را، یا مرکز عدم را یافتم و نگه داشتم، آن اقبال من است.

حالا فکر شما، دید شما، الآن باید با این بیت یک مقدار عوض شده باشد. اگر شما با من ذهنی، با هشیاری جسمی، داشتن پول و امکانات و نمی‌دانم مقام و هرچیز دیگر، همسر خوب را اقبال می‌دانستید، الآن می‌دانید اقبال آن نیست. اقبال نشان زندگی است یا تبدیل شدن به زندگی است. یعنی بیدار شدن از خواب ذهن و بیدار

ماندن و از جنس زندگی شدن و از جنس زندگی ماندن است اقبال. هی مردم دنبال شانس خوب می‌گردند که خوب زندگی کنند.

و شما متوجه شدید که نشانش را، نشان خدا را به وسیله ذهن نمی‌توانید ببینید. برای همین می‌گوید «اگر یابیم». و شما متوجه شدید که نمی‌توانید هر پرسشی را در مورد یافتن زندگی و دیدن زندگی بکنید. مثلاً شما اگر بپرسید که زندگی، خدا چیست؟ و با ذهنتان جواب بدهید، این غلط است. ذهن مشغول ساختن فرم‌ها می‌شود.

درواقع چه اتفاق افتاده؟ ما بی‌نهایت بودیم و ابدیت بودیم و از جنس خدا بودیم، آمدیم افتادیم در محدودیت. در شکم مادرمان یک بدن درست کردیم، این کامل شد نه ماه، آمد بیرون و می‌تواند فکر کند و می‌تواند هیجان داشته باشد و می‌تواند جان داشته باشد و زنده است برای این‌که می‌جنبد، حرکت می‌کند. درست است؟ افتادیم به محدودیت.



بدتر از همه این‌ها، این‌ها البته بد نیست، اگر بدانیم که محدودیت چه اشکالاتی دارد. ما آمدیم طبق این شکل‌هایی که نشان می‌دهم به شما، بلکه این‌ها [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، ما مرکزمان عدم بود، بی‌نهایت و ابدیت بودیم. ابدیت بودیم یعنی همیشه در این لحظه بودیم و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از خود زندگی، خداوند می‌گرفتیم.

آمدیم به این جهان شروع کردیم به فکر کردن [شکل ۱ (دایره همانیگی‌ها)]. فکرهای ما به وسیله تربیت پدر و مادر و جامعه به ما نشان داد یک چیزهایی برای ما مهم هستند و «مهم» چیزی است که به بقای ما در این جهان کمک می‌کند مثل پول، مثل اعضای خانواده که داخل این دایره است، بعضی از باورها و نقش‌ها و هر چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد و مهم است. در نتیجه با این‌ها همانیده شدیم.

همانیده شدیم، یعنی به این‌ها حس هویت تزریق کردیم. و تزریق حس هویت یا حس وجود به این‌ها، این‌ها را می‌آورد به مرکز ما. مرکز ما از عدم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] تبدیل می‌شود به همین‌ها [شکل ۱ (دایره همانیگی‌ها)] و این‌ها می‌شوند عینک دید ما. این کار را می‌گوییم «همانیدن».



همانیدن، می‌بینید که با این کار، ما یک چیز جدید درست می‌کنیم که از فکر ساخته شده، اسمش من‌ذهنی است. و بی‌خبر از همه‌جا فکر می‌کنیم این من‌ذهنی که از پریدن از فکر همانیده به فکر همانیده دیگر تشکیل می‌شود، ما هستیم. این یک من ساخته‌شده از ذهن است یا فکر است که ما جدیداً ساختیم، قبلاً نبود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، الآن خودمان ساختیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. این را می‌گوییم محدودیتِ ما.

براساس دید خودمان به‌وسیله این چیزهای همانیده، ما یک خدای جدید می‌سازیم، چون یک من جدید ساختیم. این خدای جدید را که ما منعکس می‌کنیم، از جنس محدودیت است، فرم است، تصویر ذهنی است، در نتیجه با من‌ذهنی یک خدای ذهنی و فکری و جسمی می‌پرستیم و دائماً یک خاصیت‌هایی به آن نسبت می‌دهیم.

بعضی موقع‌ها می‌گوییم عادل است، وقتی که چیزهایی که می‌خواهیم به ما می‌دهد. بعضی موقع‌ها می‌گوییم ظالم است. و نه، این درست نیست. این خدای اصلی نیست. نه این خود اصلی است، نه خدایی که منعکس کرده، خدای اصلی است.

برای این‌که از این دید غلط، ما بیرون دربیاییم، مولانا می‌گوید یک سؤال مطرح است و درست است و آن این است که از خود معشوق، خداوند [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، که ما الآن از جنس او هستیم دیگر، درواقع مثل این‌که داریم از خودمان می‌پرسیم. می‌گوییم خانه شما کجاست؟

«خانه شما کجاست؟» معنی‌اش این است که خانه شما همین دل ماست، منتها فعلاً این دید غلط ما یک من‌ذهنی را گذاشته به‌جای تو، و مستلزم تبدیل است [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. ما باید عوض بشویم و به‌جای خود محدود، خود اصلی را که بی‌نهایت و ابدیت است، از جنس تو است، بشناسیم.

برای همین می‌گوید «نشانی ده». نشان موقعی است که شما در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز می‌کنید [شکل ۲ (دایره عدم)]، نشان خداوند را به‌صورت عدم در مرکزتان می‌بینید. می‌بینید دیدتان عوض شد. بلافاصله متوجه می‌شوید که از محدودیت خارج شدید.

مرکزتان عدم بشود، این گفت‌وگوی ذهنی که درواقع فکرهای پشت‌سرهم است [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، متوقف می‌شود. این فرمان «أَنْصِتُوا» یعنی همین دیگر.

أَنْصِتُوا را گوش کن، خاموش باش

چون زبان حق نگشتی، گوش باش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)



«گوش باش»، یعنی مرکز را عدم کن [شکل ۲ (دایره عدم)]، منتظر باش، گوش باش پس حرف نزن.

«نشانی ده». البته «نشانی ده اگر یابیم»، بارها مرکز ما عدم شده، شاید شما فضاگشایی کردید، ولی من ذهنی آمده آن عدم را پوشانده و گفته این خواب بوده، این درست نبوده و الآن هم ممکن است این کار را دارد می‌کند. منتها مولانا می‌گوید که دیدن این نشان و نگهداری آن و شناسایی خاصیت اصلی یا خود اصلی، اقبال ماست. اگر نه، این چیزهایی که من ذهنی نشان می‌دهد که من به آن‌ها خیلی اهمیت می‌دهم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، آن‌ها اقبال نیستند، من را نمی‌توانند نجات بدهند.

پس من مرکز را عدم می‌کنم [شکل ۲ (دایره عدم)]، این قدر نگه می‌دارم که این اقبال کامل بشود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. من الآن فهمیدم که جای او، یعنی جای خدا در مرکز من است. پس باید فضا را باز کنم، وقتی به بی‌نهایت تبدیل شدم، خداوند آمده درون من، من ذهنی رفته بیرون، آن من اصلی است و خداوند هم است. این وحدت است، عشق است، دیگر شما این را می‌دانید.

پس برمی‌گردیم به این ابیات، بیت دوم را می‌خوانم. می‌گوید که

**تو خورشید جهان باشی، ز چشم ما نهان باشی
تو خود این را روا داری؟ و آنگه این روا باشد؟**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷)

«تو خورشید جهان باشی»، یعنی همه کائنات، هرچه که خلق شده به وسیله نور تو می‌بینند. داریم به زندگی می‌گوییم، خداوند می‌گوییم: «تو خورشید جهان باشی، ز چشم ما نهان باشی»، چرا ز چشم ما نهان است؟ برای این‌که با هشیاری جسمی می‌بینیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، می‌خواهیم خداوند را به صورت جسم ببینیم و اصرار هم داریم.

«تو خورشید جهان باشی، ز چشم ما نهان باشی»، «تو خود این را روا داری؟» یعنی طبق قانون خرد کل، عقل تو ای خداوند، این روا است؟ نه، روا نیست، پس این را چه کسی روا داشته؟ ما به صورت من‌ذهنی، براساس محدودبینی خودمان، غلط‌بینی خودمان.

«تو خود این را روا داری؟»، این سؤال معنی‌اش این است که ما باید متوجه یک چیزی بشویم، ما یعنی. خُب خداوند که می‌داند که روا نیست، برای همین گفته تو باید این من‌ذهنی را از مرکز بیرون کنی، من را بیاوری.



«تو خود این را روا داری؟ و آنکه این روا باشد؟» یعنی نه تو روا می‌داری، نه این‌که ما این‌طوری ادامه می‌دهیم من ذهنی مرکزمان است، این روا است. این روا نیست، این طبق قانون زندگی نیست، خداوند نگفته این‌طوری زندگی کنید.

این شکل [شکل ۱ دایره همانندگی‌ها] را نگه داشتن که ما به وسیله خورشید جهان ببینیم، درحالی‌که همه نباتات، حیوانات و جمادات به وسیله نور او می‌بینند [شکل ۲ دایره عدم]، اما ما با نور من‌ذهنی، هشیاری جسمی می‌بینیم [شکل ۱ دایره همانندگی‌ها]، حالا از شما سؤال می‌کند آیا روا است این؟

توجه کنید این ابیات که به صورت سؤال مطرح می‌شود و انسان از خداوند می‌کند، معنی‌اش چیست؟ معنی‌اش این است که خداوند نمی‌داند؟ نه، معنی‌اش این است که من نمی‌دانم، برای همین می‌گوید وقتی می‌گوید ببینیدش یعنی تأمل کن، چه کسی باید تأمل کند؟ ما یا خود زندگی؟ ما، ما پس یک اشتباهی می‌کنیم، باید آن اشتباه را پیدا بکنیم. درست است؟

پس بنابراین در شناسایی این‌که واقعاً همه موجودات جهان با یک خورشیدی می‌بینند، با یک نوری می‌بینند که ما نمی‌بینیم، مشخص می‌کند که ما درست زندگی نمی‌کنیم. حالا در سطح جمعی ما نمی‌توانیم مردم را متقاعد کنیم که این‌جور دیدن غلط است، ولی در سطح فردی حالا که شما انتخاب کردید به مولانا گوش کنید، باید سبک زندگی‌تان را، دیدتان را عوض کنید که من الآن دارم غلط می‌بینم، این‌که از طریق همانندگی می‌بینم و وضعیتی را که ذهنم نشان می‌دهد خوب و بد می‌کنم و اگر خوب باشد، خوشحال می‌شوم، بد باشد غمگین می‌شوم این غلط است. من مقاومت می‌کنم، یعنی از چیزی که ذهنم نشان می‌دهد زندگی می‌خواهم، انتظار زندگی دارم، این‌ها زندگی ندارند.

خورشید جهان خود زندگی است. «تو خورشید جهان باشی» خیلی معنی دارد، شما یک کمی تأمل کنید. خورشید به ما چه می‌دهد؟ نور می‌دهد، انرژی می‌دهد. اگر این خورشید نباشد، این خورشید نماد خداوند است، نماد است، نمادگونه داریم صحبت می‌کنیم، به ما انرژی می‌دهد یا نه؟ اگر این خورشید نباشد، همه‌چیز یخ می‌زند، ما نمی‌توانیم زندگی کنیم، نه غذا پیدا می‌کنیم، نه خودمان می‌توانیم زندگی کنیم.

پس آن خورشید، یعنی خود زندگی هم یک همچون چیزی است. اگر انرژی معنوی آن نباشد، ما نمی‌توانیم درست ببینیم و درست زندگی کنیم. ولی عجیب است از چشم ما پنهان است، ما هم عین خیالمان نیست، دائماً ما غصه و درد ایجاد می‌کنیم برای خودمان، برای دیگران. نه خودمان زندگی می‌کنیم، نه می‌گذاریم دیگران زندگی کنند.



بعد در غزل هم هست، «بگفتم ای دل مسکین، بیا در جای خودت بنشین»، «گفت: تا باشد»، یعنی حالا ببینیم چه می‌شود، یک کاری می‌کنیم.

انسان‌ها من‌ذهنی را ادامه می‌دهند، خرابکاری را ادامه می‌دهند، می‌گویند حالا ببینیم چه می‌شود، چشم، بله، درست می‌گویید شما. آیا خورشید جهان که به ما نور می‌دهد ببینیم، انرژی می‌دهد زندگی کنیم، از چشم ما نهان باشد این روا است؟ و او هم روا می‌دارد؟ نه، ما روا می‌داریم و این غلط است.

حالا ما هم نمی‌خواهیم روا بداریم، می‌خواهیم خودمان را عوض کنیم، دیدمان را عوض کنیم. به جای این‌که بیاییم از خورشید دنیا و دید دنیا استفاده کنیم و غلط ببینیم، می‌خواهیم فضا را باز کنیم، مرکزمان را عدم کنیم، درست ببینیم و از جای درست یعنی از زندگی هم نور بگیریم، هم انرژی زنده‌کننده.

قوت اصلی بشر، نور خداست قوت حیوانی مر او را ناسزا است (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۳)

قوت: غذا

قوت یعنی غذا. پس این بیت هم باید یک تبدیلی، یک تغییری در شما ایجاد کند. عرض کردم اگر بیتی را می‌خوانید، شما حس تغییر نمی‌کنید، چیز غلطی را در خودتان نمی‌بینید، بیت کار نمی‌کند. این ابیات برای این نیست که ما بخوانیم، شما معادل ذهنی ساده‌تر آن را پیدا کنید، معنی کنید، توضیح بدهید برای خودتان.

این ابیات باید شما و سبک زندگی‌تان را عوض کند و عوض‌کننده خود شما هستید. اگر نمی‌خواهید عوض کنید و یا نمی‌بینید این را، به اندازه کافی نمی‌خوانید، نمی‌خواهید درک کنید و این را به عمل برسانید که منجر به تبدیل بشود، اصلاً بهتر است وقتتان را تلف نکنید، چون آخر سر شما یک من‌ذهنی دانشمند می‌سازید، مثل آن کسی که با خرسش رفیق شد، آخر سر خرسش کُشتش، بله؟

هرجا هم شما می‌بینید که بیت مولانا را می‌خوانید و عقلتان اجازه نمی‌دهد که بگویید این درست است و من باید عوض بشوم، آن‌جا شما اشکال دارید. شما باید تسلیم بشوید، عقل شما باید عقب بکشد.



شما به عنوان «آلت»، نور زندگی، خورشید جهان، بگویید که این مولانا درست می‌گوید و من غلط فکر می‌کنم. به علت این‌که غلط می‌بینم و غلط فکر می‌کنم زندگی من خراب شده، من باید زندگی‌ام را درست کنم. پس من باید فکر خودم را بیندازم دور، این فکر را بگیرم، عوض کنم خودم را.

بیت سوم می‌گوید که «نگفتی من وفا دارم؟»، در آیه قرآن که مولانا به آن اشاره می‌کند زندگی می‌گوید که من عین وفا هستم. این البته واضح است، برای این‌که خداوند غیر از خدا نمی‌تواند باشد، غیر از جنس «آلت» نمی‌تواند باشد.

و این اشاره می‌کند که ما هم نمی‌توانیم باشیم، ما هم جنس او هستیم و اتفاقاً یک چیزی را به نشان می‌دهد که شناسایی می‌کنیم که ما از وضعیت جنس او بودن خارج شدیم. نشان می‌دهد که ما جنسیت اصلی‌مان را فعلاً به‌طور مصنوعی از دست دادیم، با آن جنسیت تغییر یافته تازه داریم خداوند را امتحان می‌کنیم ببینیم وفادار است یا نه؟ این اصلاً درست نیست.

چطور است که ما به جنس اصلی‌مان که «آلت» است اقرار نمی‌کنیم، یک جنس تقلبی هستیم، با آن جنس تقلبی جنس اصلی را داریم امتحان می‌کنیم؟ یک چیزی به ما فهمانده می‌شود، اگر این بیت را درست معنی کنیم.

«نگفتی من وفا دارم؟» یعنی ای زندگی، ای خداوند، نگفتی من دارای وفا هستم؟ بله، زندگی صد درصد وفاداری است، غیر از جنس خودش چیز دیگری نمی‌شود.

«وفا را من خریدارم؟» یعنی تو اگر وفا بکنی، من مشتری‌ات هستم؟ مقبول می‌شوی؟ یعنی چه؟ یعنی او گفته اگر تو از جنس وفا بشوی، از جنس من بشوی هی اقبال پیدا می‌کنی، شاد می‌شوی، از غصه‌ها رها می‌شوی، به منظور اصلی‌ات می‌رسی. من وفای تو را خریدارم، چه کسی گفته؟ زندگی گفته، وفا یعنی چه؟ یعنی جنس من بشوی.

«ببین در رنگِ رخسارم»، یعنی وضعم خراب است، زرد است، از جنس تو نیستم. «بیندیش این وفا باشد؟» داریم به خداوند می‌گوییم شما تأمل کنید یک‌خرده، معنی‌اش چیست؟ یعنی خود ما باید بکنیم، خود ما باید تأمل کنیم. ما از جنس او هستیم، به درجه‌ای که از جنسیت او خارج شدیم، برای خودمان خرابکاری و مصیبت ایجاد کردیم.



بیت دارد می‌گوید که انسان وفا نمی‌کند، خاصیت وفا نکردنش یا جفا کردنش را وفا می‌نامد. رنگِ رخسارش زرد شده، مریض شده. به درجه‌ای که از جنسیت اصلی‌مان خارج شدیم مریض شدیم، بد می‌بینیم، برای خودمان درد و غصه و خشم و این‌ها ایجاد می‌کنیم. «ببین در رنگِ رخسارم»، ما داریم به خدا می‌گوییم نگاه کن، این وفاست تو می‌کنی؟ این رواست؟

یعنی چه؟ یعنی داریم تأمل می‌کنیم چرا من این کار را می‌کنم؟ چرا این قدر از جنسیت اصلی‌ام جدا شدم؟ یعنی شما الآن دارید این فکرها را می‌کنید که چطوری و چگونه، چقدر از جنسیت اصلی‌تان که خداگونه است جدا شدید و این‌همه مریض شدید؟

«بیندیش»، تأمل کن، بکُش عقب به صورت حضور ناظر ذهنت را نگاه کن ببین چقدر خرابکاری می‌کنی، ببین مثلاً نود درصد تو من‌ذهنی است. نود درصد تو من‌ذهنی است، تو هم اقرار می‌کنی، این از جنس خدا بودن است؟ این وفاست؟ وفا این است که من‌ذهنی را بیندازیم دور، تماماً از جنس او بشویم، با او یکی بشویم. این شکل‌ها نشان می‌دهند، این شکل [شکل ۰ دایره عدم اولیه]، این وفاست.

لذت بی‌کرانه‌ای ست، عشق شده‌ست نام او قاعده خود شکایت است، و نه جفا چرا بود؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

پس یک لذت بی‌انتهاست، بی‌کرانه است، که نامش عشق است، اما چقدر عشق داریم ما؟ به اندازه‌ای که وفا داریم. اگر ما یک همچو چیزی [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها] باشیم، مرکز ما دائماً اشغال باشد این وفاست؟ نه.

ما دائماً شکایت می‌کنیم که چرا همانیدگی‌هایمان کم است، آن چیزی که ما آرزو داریم درست نمی‌شود و در آن آرزو و در آن خواست که هر لحظه می‌خواهیم، «من» هست، منیت هست، حس وجود هست، و همین‌طور جلو می‌رویم.

«قاعده خود شکایت است»، یعنی مردم اساس زندگی‌شان را گذاشتند روی شکایت. شکایت مال من‌ذهنی است. شکایت یعنی من‌ذهنی، شکایت یعنی این همانیدگی‌ام کم است زیادش کن. پس از خدا خدا را نمی‌خواهیم.

از خدا غیر خدا را خواستن ظن افزونی ست و، کَلّی کاستن (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)



یعنی از خداوند غیر از خودش چیز دیگری، همانندگی بخواهی، این فکرِ هرچه بیشتر بهتر است و همه چیز را از بین بردن است. «کَلِّ کاستن» یعنی تمام زندگی را له کردن، از دست دادن، که ما هم همین کار را می‌کنیم دیگر! پس اگر قاعدهٔ ما شکایت است نمی‌توانیم بگوییم که ما وفا داریم.

برگردیم به این‌جا:

**نباشد عیب پرسیدن، تو را خانه کجا باشد
نشانی ده اگر یابیم و آن اقبالِ ما باشد**

**تو خورشیدِ جهان باشی، ز چشم ما نهان باشی
تو خود این را روا داری؟ و آنگه این روا باشد؟**

**نگفتی من وفا دارم؟ وفا را من خریدارم؟
ببین در رنگِ رخسارم، بیندیش این وفا باشد؟**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷)

بیت سوم هم یک تغییر را در شما نشان می‌دهد. آیا من وفا دارم؟ یا دائماً شکایت می‌کنم؟ اگر وفا دارم، واقعاً وفایم را می‌بینم؟ مثلاً من هیچ شکایت نمی‌کنم؟ هیچ خشمگین نمی‌شوم؟ آیا با سبب‌سازیِ ذهنم خداوند را امتحان نمی‌کنم؟ با سبب‌سازیِ ذهنم خواسته‌هایم را که با آن‌ها همانیده هستم مطرح می‌کنم وقتی آن‌ها آن‌طوری که من می‌خواهم نمی‌شود شکایت می‌کنم، این شکایت وفاست؟

شما دارید با خودتان فکر می‌کنید.

پس ما وفا نداریم. همهٔ ابیاتی که یک جوری در این‌جا مطرح شده و ما از خداوند می‌خواهیم یک کمی تأمل کند که به حال ما توجه کند، معنی‌اش این است که ما باید توجه کنیم.

«نگفتی من وفا دارم؟»، یعنی من انسان وفا ندارم. «وفا را من خریدارم؟»، یعنی ما به وفا کردن به زندگی هیچ ارزشی قائل نیستیم، دائماً شکایت می‌کنیم می‌خواهیم همانندگی‌مان زیاد بشود. «ببین در رنگِ رخسارم»، یعنی رنگِ رخسار من به علت عدم وفا این‌طوری شده. «بیندیش این وفا باشد؟»، یعنی ای تو انسان بیندیش، تأمل کن، همین الآن بنشین ببین این کارهایی که تو می‌کنی واقعاً از جنس وفاست یا جفاست؟



خب دیگر این سؤالات را اگر شما جواب بدهید خودتان را یواش یواش دارید می‌شناسید، کارهای غلطی که می‌کنید می‌بینید و آن‌ها را نمی‌کنید و زندگی‌تان را به این ترتیب عوض می‌کنید. نمی‌گذارید من ذهنی کنترل زندگی شما را به دست بگیرد و این کنترل را و اداره را از دست شما به عنوان زندگی یا خداوند دریاورد هر کاری دلش می‌خواهد بکند.

هرکسی که شکایت می‌کند، ناله می‌کند، خشمگین می‌شود، خوب و بد می‌کند، یعنی یک ذهن یا من ذهنی بدون ناظر دارد، دیگر مثل یک اسب چموش هر کاری دلش می‌خواهد بکند و زندگی‌اش را هم خراب می‌کند و یکی از ابزارهایش هم ملامت است، گردن خداوند یا مردم می‌اندازد. نمی‌شود ما لحظه به لحظه خرابکاری کنیم گردن دیگران بیندازیم.

اما این دو بیت را ببینید. می‌گوید که

چون نپرسی، زودتر کشف شود

مرغ صبر از جمله پُرآن تر بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۴۷)

و ر بپرسی دیرتر حاصل شود

سهل از بی‌صبریت مشکل شود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۴۸)

یعنی اگر من ذهنی داری، در ذهن زندگی می‌کنی، حداقل این را یاد بگیر که زنده شدن به خداوند یا این که خداوند از چه جنسی است، من از چه جنسی هستم، این را به صورت من ذهنی و ذهن نپرس. اگر نپرسی، اگر سؤال نکنی، که بارها من می‌گویم سؤال اصلاً نکنید، خیلی زود کشف می‌شود از چه جنسی هستی. یعنی رسیدن به مقصودت آسان‌تر می‌شود.

«مرغ صبر»، اگر شما فضاگشایی کنی و صبر کنی و ولو این که فکر می‌کنی مولانا غلط می‌گوید و واقعاً فکر می‌کنی که فکرش از سطح فکر شما پایین‌تر بوده، این را بیندازی دور یک مدتی صبر کنی و حرف مولانا را قبول کنی، مرغ صبر از همه مرغ‌ها پُرآن‌تر است.

اگر بپرسی، یک روزی بعد از ده سال، بیست سال خواهی فهمید که نباید می‌پرسیدی. مخصوصاً نباید می‌پرسیدی خداوند چه هست؟ چه خاصیت‌هایی دارد؟ و جواب «ذهنی» بدهی، جواب ذهنی! یا بحث و جدل کنی.



یک چیزی که آسان هست می‌گوید، مولانا می‌گوید این کار خیلی آسان است زنده شدن به مقصودت، تبدیل شدن به بی‌نهایت و ابدیت خدا خیلی آسان است، از بی‌صبری تو که تندتند فکر می‌کنی، فکر می‌کنی که پشت سرهم تندتند فکر کنی زودتر به خدا می‌رسی، این غلط است؛ «سهل از بی‌صبریت مشکل شود». پس می‌بینید می‌گوید سؤال نپرس.

و این‌ها را خواندیم. این چند بیت هم در مورد سؤال نپرسیدن است و فهمیدن این‌که فقط یک سؤال ممکن است مفید باشد و آن این است که من چه کسی هستم؟ جواب ندهی با ذهنت، سه‌تا نقطه بگذاری که نقطه‌ها را خود زندگی پر کند. خانه خداوند کجاست؟ جواب ندهی با ذهنت تا خودش از درون تو مشخص کند، باز کند.

می‌گوید:

لطف سبزه، جزو لطف گل بُود
بانگ قُمری، جزو آن بلبل بُود
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۰۶)

گر شوم مشغول اشکال و جواب
تشنگان را کی توانم داد آب؟
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۰۷)

گر تو اشکالی به کلی و حَرَج
صبر کن، الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۰۸)

می‌گوید که «لطف سبزه، جزو لطف گل بُود» یعنی اگر ما که سبزه هستیم یک لطفی داشته باشیم، از زندگی می‌گیریم. پس می‌گوید سبزه و گل، سبزه لطافتش را از گل می‌گیرد و «بانگ قُمری» هم که بدتر از بلبل است، این هم جزو بلبل است. یعنی دارد بلبل و گل را تشبیه می‌کند که ما بفهمیم که اگر چیزی داریم ما، لطافتمان، زیبا سخن گفتنمان، حقیقت‌خویی ما از خداوند است، باید فضا را باز کنیم. و بنابراین اگر از این فضای گشوده‌شده باید بیاید، هرچقدر که لطیف باشیم لطافت ما از او می‌آید، هرچه بیشتر از جنس او می‌شویم لطیف‌تر می‌شویم. هرچه بیشتر از جنس او می‌شویم او از طریق ما حرف می‌زند، بنابراین حرف‌ها از جنس حرف‌های من‌ذهنی ما نخواهد بود.



و بعد می‌گوید اگر مشغول بشوم به این‌که شما اشکال دارید، سؤال بپرسید من هم جواب بدهم، در این صورت دیگر وقت نمی‌شود که به تشنگان آب بدهم، مولانا می‌گوید. برای همین هم من از شما خواهش می‌کنم سؤال نکنید. من هم که یک کاری دارم، دوباره اگر مشغول سؤال و جواب بشوم، دیگر نمی‌توانم برنامه اجرا کنم که.

هرکسی یک من‌ذهنی دارد، من‌ذهنی‌اش دوپست‌سیصدتا سؤال دارد، می‌گوید به این سؤالات باید من جواب بدهم. جواب ذهنی به آن سؤالات هیچ فایده ندارد و بنابراین می‌گوید اگر به کلی یعنی تماماً اشکالی تو، برای این‌که کسی که در من‌ذهنی زندگی می‌کند همه‌اش اشکال است. «گر تو اشکالی به کلی» تماماً و «حَرَج»، حرج یعنی تگنا، آقا گرفته شدی، نمی‌توانی، منقبض شدی، صبر کن، برای این‌که صبر است که کلید گشایش است، یعنی فضا را باز کن، صبر کن و همین‌طور ادامه می‌دهد:

**اِحْتِمَا کن، اِحْتِمَا ز اندیشه‌ها
فکر، شیر و گور و، دلها بیشه‌ها**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۰۹)

**اِحْتِمَاها بر دواها سرور است
زآنکه خاریدن فزوننی گر است**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۱۰)

**اِحْتِمَا، اصل دوا آمد یقین
اِحْتِمَا کن قوه جان را ببین**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۱۱)

احتما: پرهیز

احتما کن قوه جانّت ببین یا قوت جانّت ببین، این‌ها همه جورش هست. پس داریم می‌گوییم که سؤال کردن فایده ندارد. اگر راجع به خداوند سؤال بکنید، باید سه‌تا نقطه بگذارید و این یک سؤال مهم به صورت‌های مختلف مطرح شده، «من کی هستم؟»

گفته‌اند: «خودت را بشناس»، ولی فوراً با ذهن جواب می‌دهند، نباید جواب بدهید و ها! از قدیم بالای معبد دلفی نوشته بودند «خودت را بشناس» و در آن معبد یک فالگیر بود، یک خانم بود. وزیرها، شاه‌ها، آدم‌های بزرگ می‌آمدند، آن را می‌خواندند آن بالا «خودت را بشناس»، ولی می‌رفتند داخل فال می‌گرفتند. فالگیری مال



من‌ذهنی است، یعنی کسی به جانش زنده نیست. به خداوند زنده باشد، خداوند برحسب خردش از شما حرف بزند و اداره امور را به دست او بسپاری، یعنی خرد کل زندگی شما را اداره کند، این بهتر است؟ یا من‌ذهنی داشته باشید و بروید فال بگیرید؟

پس بنابراین این شاهان، این وزیران، این خانواده‌آنها می‌آمدند این را می‌خواندند، یعنی چه این خودت خودت را بشناس؟ یعنی تو از جنس خدا هستی، به جای این‌که بروی این‌جا فال بگیری، خودت خودت را بشناس و الآن هشیارانه از جنس او بشو، بگذار خرد کلی نه فال و فالگیری زندگی شما را اداره کند، ولی آنها نمی‌فهمیدند. الآن هم ما شاید نمی‌فهمیم مولانا چه می‌گوید. همه‌اش گوش می‌کنیم، بعد می‌رویم دنبال حرف‌های من‌ذهنی. نه، شما این کار را نکنید، برای همین ما تأکید می‌کنیم روی این ابیات.

لطف سبزه، جزو لطف گل بود
بانگ قمری، جزو آن بلبل بود
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۰۶)

گر شوم مشغول اشکال و جواب
تشنگان را کی توانم داد آب؟
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۰۷)

گر تو اشکالی به کلی و حرج
صبر کن، الصبر مفتاح الفرج
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۰۸)

آن ابیات قبلی را شما توجه کردید که اگر من لطافتی، عقلی داشته باشم، از زندگی بگیرم. اگر وصل نیستم، چه جوری بگیرم؟ پس من اگر لطافتی ندارم، زُخت هستم، خشن هستم، واکنش هستم، هرجا می‌رسم درد پخش می‌کنم، پس من وصل نیستم.

دائماً اشکال می‌گیرم و جواب می‌خواهم. آقا، خانم جواب بدهید زندگی من را چه کسی خراب کرده؟ چرا من وضعم این‌طوری است؟ خب من‌ذهنی‌ات جفا کرده، از جنس چیز دیگری شده به نام من‌ذهنی، زندگی شما را خراب کرده.



جهد فرعونی، چو بی توفیق بود هرچه او می دُوخت، آن تفتیق بود (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۴۰)

تَفْتِیق: شکافتن

جهد فرعونی، جهد من ذهنی بدون موفقیت است، هیچ توفیقی ندارد، هرچه می دوزد پاره می شود. آیا شما اِشکال و جواب نمی کنید؟ خودتان را از آب زندگی محروم نمی کنید؟ علاقه به سؤال و جواب ندارید؟ شما به کلی اِشکال نیستید؟ اگر هستید، صبر می کنید؟ این سؤالات را از خودتان بکنید. بعد می گوید:

اِحْتِمَا کن، اِحْتِمَا ز اندیشه ها فکر، شیر و گور و، دلها بیشه ها (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۰۹)

اِحْتِمَاها بر دواها سرور است ز آنکه خاریدن فزونِ گَر است (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۱۰)

اِحْتِمَا، اصل دوا آمد یقین اِحْتِمَا کن قوه جان را ببین (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۱۱)

احتما: پرهیز

پرهیز کن، احتما یعنی پرهیز. پرهیز از اندیشیدن برحسب منیت، برحسب همانندگی ها، «اِحْتِمَا کن، اِحْتِمَا ز اندیشه ها»، دنبال بیت های قبل است. اگر به کلی گیر کردی در مسائل و موانع و دشمنان خودت و دردهای خودت، گیر افتادی، پرهیز کن از اندیشیدن.

نمی گوید فکر نکن ها! فرق دارد مرکز ما عدم باشد فکر کنیم، مرکز ما من ذهنی باشد فکر کنیم. برحسب یک همانندگی فکر کنیم که مرکزمان است، عینک دیدمان است یا برحسب عدم فکر کنیم.



پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبان‌تان من شوم در گفت و گو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

یعنی شما برحسب دیدِ همانیدگی‌ها گفت‌وگو نکنید با همدیگر، با خودتان «تا زبان‌تان من شوم در گفت و گو»، این را زندگی می‌گوید.

پس پرهیز کن از اندیشیدن برحسب همانیدگی‌ها، برای این‌که فکر درواقع مثل شیر است و معنا مثل گور است، گورخر است و دلِ ما بیشه است، یعنی لحظه‌به‌لحظه این شیر یا گرگِ بگویند فکر، فکر همانیده معنای زندگی را، خود زندگی را می‌خورد. شما ببینید زندگی ما خورده می‌شود، تبدیل به مانع می‌شود، مسئله می‌شود، درد می‌شود.

پس از این‌جور اندیشیدن و سؤال و جواب کردن پرهیز کن و بدان که احتما یعنی پرهیز سرورِ دواها است، یعنی سرور دواهایی که ذهن پیشنهاد می‌کند اگر این کار را بکنم، این دوا را پیدا کنم، این درس را یاد بگیرم، آن‌جوری زندگی کنم خوب است، اگر شما دواي ذهني تصور می‌کنید، پرهیز بر همه آن دواها سرور است. برای این‌که فکر کردن برحسب ذهن، ذهن همانیده منظورم است، وقتی می‌گویم ذهن یعنی ذهنِ همانیده، درست مثل این‌که یک کچل سرش را می‌خاراند، خب بدتر می‌شود، خارش بدتر می‌شود، کچلی هم زیادت‌تر می‌شود.

هرچه بیشتر فکر همانیده بکنیم، من‌ذهنی قوی‌تر می‌شود، فکرهايش زيادت‌تر می‌شود. برای همین عرض می‌کنم یک عده‌ای فکر می‌کنند که اگر تندتند فکر کنند، خودشان را در فکرهايشان گم کنند، مسائلشان را تندتر حل می‌کنند. همچون چیزی نیست. شما با این کار مسائلتان را زیادت‌تر می‌کنید.

برای همین می‌گوید: «اِحْتِمَا، اصلِ دوا آمد یقین»، پرهیز اصل دوا است. پرهیز از فکرهاي همانیده اصل دوا است، دواي دردهای ما است. شما احتما کن، پرهیز کن از فکرهاي همانیده، ببین قوّتِ جان تو، جان اصلی تو، قوّتِ جان روح تو، قوّتِ آن جان السّي تو، اصل تو، ببین چقدر است؟ برای این‌که آن قوّتِ قوّتِ زندگی است، آن قوّتِ این لحظه است. در شما هست، چون احتما نمی‌کنید، تندتند می‌اندیشید، از آن غافل هستید.

پس با این‌ها فهمیدیم که سؤال و جواب کردن درست نیست. برای همین مولانا می‌گوید که «نباشد عیب پرسیدن» و شاید هم بهتر است بخوانیم نباید عیب پرسیدن، تو را خانه کجا باشد، یعنی همه سؤالات به‌لحاظِ معنوی عیب است، فقط این سؤال شاید روشنگر باشد که خانه خدا کجاست؟



دوباره چند بیت می‌خوانم راجع به این‌که بفهمیم چرا مولانا می‌گوید: «نباشد عیب پرسیدن، تو را خانه کجا باشد؟» و واقعاً جست‌وجوی ذهنی عیب است. شما این حقیقت را اگر درست درک کنید که هرچه با ذهن جدی‌تر و هیجانی‌تر فکر می‌کنید، بیشتر در ذهن گیر می‌افتید، یواش یواش خودتان را و فکرهایتان را جدی نمی‌گیرید، اصلاً من ذهنی را جدی نمی‌گیرید، در سؤال و جواب گیر نمی‌افتید، خودتان را معطل نمی‌کنید، این کار زنده شدن به زندگی را و مقصود اصلی را به عقب نمی‌اندازید.

جست و جویی از وَرایِ جست و جو

من نمی‌دانم، تو می‌دانی، بگو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱۱)

قال و حالی از وَرایِ حال و قال

غرقه گشته در جمال ذوالجلال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱۲)

غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش

یا به جز دریا، کسی بشناسدش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱۳)

پس یک جست‌وجویی که فرق دارد با این جست‌وجوی ذهنی. اگر مرکزتان همانیدگی است، شما براساس یا برحسب همانیدگی‌ها جست‌وجو می‌کنید، دنبال جسم هستید، حالت هستید، حالت، حالت ذهنی هستید که ذهن تصور می‌تواند بکند و قال هستید، یعنی یک چیزی بگویید.

«جست و جویی از وَرایِ جست و جو»، ولی وقتی مرکزتان عدم است، این جست‌وجو وَرایِ جست‌وجوی ذهنی است و وَرایِ جست‌وجوی ذهنی که با مرکز عدم است، ذهن نمی‌فهمد. «من نمی‌دانم»، می‌گوید با ذهن من نمی‌توانم بفهمم، اگر تو می‌دانی، بگو، یعنی با ذهن نمی‌شود فهمید. هر موقع جست‌وجویان را به وسیله ذهن نمی‌بینید، این جست‌وجو درست است. هر موقع می‌دانید که یک چیزی می‌گویید، می‌خواهید جواب بگیرید، بحث و جدل می‌کنید، این جست‌وجو فایده ندارد.

برای همین می‌گوید «قال و حالی از وَرایِ حال و قال» من ذهنی. من ذهنی حرف می‌زند، فکر می‌کند، حال پیدا می‌کند. الآن من حس می‌کنم که حالم خوب است، برای این‌که راجع به پول‌هایم فکر می‌کنم، سود امروز فکر می‌کنم، وضعیت اقتصادی‌ام فکر می‌کنم، مقام فکر می‌کنم، این‌ها همه مساعد هستند، رضایت‌بخش است،



حال خوبی دارم، قال خوبی هم دارم. فردا که با این‌ها همانیده‌ام، این‌ها هم چیزِ ذهنی آفل هستند، از بین بروند، حال و قال دیگری پیدا می‌کنم. حالم می‌شود حال بد، قالم می‌شود شکایت، ولی یک گفت‌وگو و یک حالی هست که مال خود زندگی هست، شادی بی‌سبب هست، آرامش بی‌سبب هست.

آیا خداوند آرامش دارد، شادی دارد، به‌خاطرِ این‌که می‌گوید امروز واقعاً سود کردیم، خوب فروختیم، مشتری خوب بوده امروز، خداوند این‌طوری شاد می‌شود؟ نه. پس ما چرا این‌طوری شاد می‌شویم؟

«قال و حالی از وِرایِ حال و قال» ذهن. «غرقه گشته در جمالِ ذوالجلال»، یعنی مرکزِش عدم است. تمام، صددرصد رفته در خداوند غرق شده و این غرقه یا غرق شدن آن غرقه‌ای نیست که آدم بتواند خلاصی پیدا کند، یعنی شما اگر یک بار فضا را خوب باز کنید و مزهٔ زندگی و شادی بی‌سبب و آرامش بی‌سبب را بچشید، دیگر نمی‌توانید خلاصی پیدا کنید، نمی‌توانید دیگر رها کنید این را.

اگر شما مرتب به ذهن برمی‌گردید و ذهن هنوز چیره است، غالبِ فکرهای شماست، در این‌صورت هنوز غرق نشدید در جمالِ ذوالجلال. ذوالجلال یعنی خداوند، صاحبِ جلال.

می‌گوید این غرق‌شدنی نیست که از آن آدم بتواند رها بشود یا به‌جز دریا، دریا نماد خداوند است، کسی بتواند بشناسد، یعنی من‌های ذهنی این حالت شما را که شادی بی‌سبب و آرامش بی‌سبب و خرد زندگی است، نمی‌شناسند و اگر نمی‌شناسند، شما نباید ادامهٔ کارتان را به تأیید آن‌ها بگذارید. شما نباید فکر کنید که اگر کار معنوی می‌کنید و پیشرفت هم می‌کنید، این پیشرفت شما را مردم می‌بینند، تأیید می‌کنند و شما را تشویق می‌کنند. نه، آن‌ها نمی‌شناسند، بلکه هم مسخره می‌کنند، چون در این راه نیستند. آن‌ها دنبال حال و قالِ من‌ذهنی هستند، از رویدادها می‌خواهند زندگی بگیرند.

توجه کنید رویدادها را ما باید به‌وجود بیاوریم، نه رویدادها ما را به‌وجود بیاورند. این شما هستید که بنابه «آلست» نمی‌گذارید گذشتهٔ ذهنی‌تان این لحظه و آینده‌تان را بسازد. می‌گویید این لحظه طبقِ زندگی و قانونِ زندگی من فضا را باز می‌کنم، از جنس «آلست» می‌شوم و این جنسیت «آلست» من است که هم فرم را می‌سازد، هم بی‌فرمی‌ام را، نه داستانِ زندگی به‌ثمرنرسیدهٔ من که دارد شکایت می‌کند.

پس این است غرقه شدن در جمالِ ذوالجلال. توجه کنید راجع به چه داریم صحبت می‌کنیم؟ راجع به همین سؤال کردن، مشکل داشتن. بعضی از شما می‌گویید یک چندتا سؤال دارم، تا این سؤالات جواب ندهد، من باید پیدا کنم، وگرنه نمی‌توانم ادامه بدهم. چه جوابی؟ سؤال شما غلط است. سؤال و جواب نداریم ما و همین‌طور:



عقل جزو، از کل گویا نیستی

گر تقاضا بر تقاضا نیستی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱۴)

چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد

موج آن دریا بدینجا می‌رسد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱۵)

چونکه قصهٔ حال پیر، اینجا رسید

پیر و حالش روی در پرده کشید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱۶)

این ابیات از پیر چنگی است. حالا با پیر چنگی کاری نداریم، ولی فقط بینیم این ابیات چه جوری به ما مربوط می‌شود. عقل جزو یعنی عقل من ذهنی نمی‌تواند از عقل کل حرف بزند، برای این‌که عقل کل براساس قضا و «کُنْ فِکَان» است، براساس اندیشهٔ خداوند است، عقل جزو اندیشهٔ ماست براساس همانندگی‌ها که مفرغ است، هیچ است. درواقع ما عقلی که داریم این‌که چکار کنیم که پولمان بیشتر بشود؟ خانه‌مان بزرگ‌تر بشود؟ یک تصویر ذهنی خوب در ذهن مردم بسازیم؟ ناموس داشته باشیم؟ آبرو داشته باشیم؟ مردم به ما احترام بگذارند؟ جلوی پای ما بایستند؟ به یک مقامی برسیم؟ دیده بشویم؟ این عقل جزو است.

عقل جزو، از کل گویا نیستی

گر تقاضا بر تقاضا نیستی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱۴)

می‌گوید حتی اگر از آن طرف تقاضا نمی‌آمد، پس خداوند می‌خواهد که ما به او زنده بشویم، این لحظه در کار است و بارها شما این‌جا از مولانا شنیدید که این لحظه زندگی در کار جدیدی است، لحظه به لحظه در کار جدیدی است و این کار جدید همیشه با این تقاضا است از طرف زندگی بیا به سوی من، به من زنده بشو، این هدیه را بگیر، خودت را شایستهٔ هدیه کن.

عقل جزو، از کل گویا نیستی

گر تقاضا بر تقاضا نیستی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱۴)



پس تقاضای زندگی، خواستِ زندگی برای زنده شدن شما به او لحظه به لحظه به شما می‌رسد:

چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد

موج آن دریا بدینجا می‌رسد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱۵)

پس تقاضا پشت تقاضا، پشت تقاضا هر لحظه از طرف زندگی به ما می‌رسد. مثل این‌که یک هر موجی برمی‌خیزد در اقیانوس یک پیغامی دارد برای دریا، برای تماشاکننده.

لحظه به لحظه پیغام‌ها به ما می‌رسد از طرف زندگی که ما بگیریم، استفاده کنیم، از این حالت بیرون بیاییم، من‌ذهنی را رها کنیم، از طریق همانندگی نبینیم.

چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد

موج آن دریا بدینجا می‌رسد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱۵)

خُب اگر شما این‌ها را خوب بفهمید، درست مثل پیر چنگی یک دفعه حال و قالِ ذهن خاموش می‌شود. یک حال و قال دیگری آغاز می‌شود، یعنی شما برحسب عدم می‌بینید دیگر، برحسب عدم، خود زندگی حال پیدا می‌کنید، یعنی شادی بی‌سبب، یعنی آرامش بی‌سبب، یعنی خرد کل، خردی که تمام کائنات را اداره می‌کند مال شما می‌شود، یعنی خلاقیت، یعنی فکر این لحظه را این لحظه خلق می‌کنید. دیگر مثل من‌ذهنی یک ایده دو هزار سال پیش را که فرسوده شده، کهنه شده، هیچ اعتباری هم الآن ندارد علم نمی‌کنید، بگویید که این است، این حقیقت است. نه می‌گویید این عقل جزو است. این عقل جزو اصلاً ارزشی ندارد، تنها ارزشش این است که یک سؤال بکند فقط، خانه خدا کجاست؟ من از چه جنسی‌ام؟ اصل من از چه جنسی است؟ و گوش به این تقاضا بدهد.

من‌ذهنی یک کار صلاحش است که بارها گفتیم، این‌که فنا بشود، ولی اگر شما هی سؤال و جواب بکنید، این فنا نمی‌شود. شما با سؤال و جواب می‌خواهید زندگی‌اش را ادامه بدهد. شما با ملامت می‌خواهید این زندگی‌اش را ادامه بدهد. شما با خشمگین شدن می‌خواهید جفا بکنید. خشم یعنی بالا آمدن به صورت یک آدم خشمگین، یک انرژی فکری هیجانی است، این یعنی من‌ذهنی، این یعنی شما فنا نمی‌خواهید بشوید.

نمی‌شود شما هر روز من‌ذهنی‌تان را قوی کنید با ابزارهای من‌ذهنی، بعد بگویید که من دارم فنا می‌شوم، من دارم نسبت به من‌ذهنی کوچک می‌شوم، من تمام زندگی‌ام را سپردم دست خداوند. من‌ذهنی‌تان مثل فرعون زندگی



شما را اداره کند، هر روز خراب‌کاری کنید، بگویید دارم آبادانی می‌کنم و اگر خراب شد، گردن دیگران بیندازید، نگویند این به علت فکرهای غلط خودم بوده که از من ذهنی آمده، نه از زندگی، نه از مرکز عدم.

چون از آن اقبال، شیرین شد دهان

سرد شد بر آدمی مُلک جهان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۶)

کدام اقبال؟ اقبالی که او نشانی بدهد به صورت مرکز عدم و ما متوجه بشویم و بتوانیم فضا را باز بکنیم و صبر بکنیم و شکر بکنیم برای این اقبال. اگر کسی شیرینی‌اش را چشید، دهانش شیرین شد، در این صورت مُلک جهان سرد می‌شود می‌بیند که آن چیزی که از ذهنش می‌گرفته مثل تأیید و توجه مردم، این خیلی بی‌رَمَق است، خیلی گذراست.

پس دیگر آن چیزهایی را که ذهن می‌آورد و ما می‌گفتیم خیلی باارزش است مثل دیده شدن، مثل تأیید شدن، توجه گرفتن و براساس همانیدگی‌ها خوشحال شدن، آن‌ها اثرش را از دست می‌دهند. برای این‌که دهان ما از شادی بی‌سبب شیرین شد.

عرض کردم بین ابیات غزل، ابیاتی از مثنوی یا دیوان شمس می‌خوانم که شما آن تغییری را که شاید یادداشت می‌کنید واقعاً باور کنید، به جان خودتان بنشیند، جذبش کنید و تغییر را در خودتان انجام دهید.

تو مراقب شو و آگه، گه و بی‌گاه که ناگه

مَثَلِ کُحْلِ عَزِیزی شَهِ ما در بصر آید

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۲)

کُحْلِ عَزِیزی: نوعی سُرْمه برای تقویت چشم

اگر ما بکشیم عقب و فضا را باز کنیم به صورت هشیاری حضور، ذهنمان را تماشا کنیم و آگاه باشیم، هشیار باشیم به این هشیاری که ببینیم که ذهنمان چکار دارد می‌کند، «تو مراقب شو و آگه، گه و بی‌گاه» یعنی همیشه، همیشه ناظر باش که ذهنت چکار می‌کند و صبر هم می‌کنی دیگر، به دستورالعمل‌های ذهن عمل نمی‌کنی. وقتی هشیار به زندگی هستی، عقل زندگی را داری. به تحریکات ذهنتان گوش نمی‌کنید.

گاهی اوقات می‌بینید یک کسی یک حرفی می‌زند به ناموس یا حیثیت بدلی شما برمی‌خورد و ذهنتان می‌خواهد واکنش نشان بدهد و شما نشان نمی‌دهید، صبر می‌کنید، فضا را باز می‌کنید، گرچه ذهن می‌خواهد بکشد و شما



بلند شوید یک چیزی بگویید، شما این کار را نمی‌کنید. برای همین می‌گویند مراقب هستم، مراقب ذهنم هستم، رها نکردم من ذهنی‌ام هر کاری دلش می‌خواهد بکند، یعنی همیشه این‌کاره هستم، این کار را می‌کنم.

«که ناگه»، مانند «كُلِّ عَزِيزِي» که نوعی سرمه چشم است که چشم را پرنور می‌کند، البته نمادگونه داریم صحبت می‌کنیم، یعنی آن دید زندگی که به صورت عدم می‌آید، یک دفعه می‌بینید که چشمتان با آن دید. دیگر با همان‌دگی نمی‌بیند. «مَثَلُ كُلِّ عَزِيزِي شَهْ مَا»، یعنی خداوند در چشم شما می‌آید، یک دفعه می‌بینید دید شما را در اختیار گرفت. منتها باید صبر کنید. مراقب بشوید، صبر کنید.

و این سه بیت، این‌جا تکرار شده. داریم ابیاتی می‌خوانیم که معانی سه بیت در شما خوب جذب بشود: «نباشد عیب پرسیدن، تو را خانه کجا باشد»، یا

نباشد عیب پرسیدن، تو را خانه کجا باشد؟ نشانی ده اگر یابیم و آن اقبال ما باشد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷)

الآن با این ابیات متوجه شدید که دیدن اوست که اقبال ماست.

تو خورشید جهان باشی، ز چشم ما نهان باشی تو خود این را روا داری؟ و آنگه این روا باشد؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷)

شعرهایی هم خواندیم فهمیدیم که زندگی خورشید جهان است، هم به ما انرژی می‌دهد، هم دید ما می‌شود. همین الآن یک بیتی داشتیم: «مَثَلُ كُلِّ عَزِيزِي شَهْ مَا در بصر آید». خورشیدی که نورش را به همه موجودات داده به ما هم داده، منتها ما ترجیح می‌دهیم با نور من‌ذهنی ببینیم.

و همین‌طور:

نگفتی من وفا دارم؟ وفا را من خریدارم؟ ببین در رنگ رخسارم، بیندیش این وفا باشد؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷)

الآن ابیاتی راجع به «وفا» می‌خوانیم. می‌گویند که، همه ابیات را البته نمی‌خوانیم، آن چیزهایی را که لازم داریم برداشتیم.



صورت نقض وفای ما مَباش بی وفایی را مکن بیهوده فاش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۰)

مر سگان را چون وفا آمد شعار رو، سگان را ننگ و بدنامی میار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۱)

بی وفایی چون سگان را عار بود بی وفایی چون روا داری نمود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۲)

پس مولانا می گوید که انسان حتی در من ذهنی نباید نقش یا «صورت نقض وفای ما مَباش» وفا باشد. و نمادش این است که می گوید که سگ ها وقتی از کوچه شان می روند به کوچه های دیگر، به درهای دیگر، سگ های آن کوچه ها این را دنبال می کنند، گاز می گیرند می گویند برو در صاحب. و به چنین سگ هایی از جمله به من های ذهنی ما ایراد می گیرد.

می گوید که به آن سگ می گویند که «صورت نقض وفای ما مَباش». می گوید سگ ها وفادارند به صاحبشان، به آن درشان که از آن جا نعمت خورده اند، منتها ما از آن دری که نعمت خوردیم، نعمت همین آلت بوده و در آلت بوده، در خدا بوده، ما آن در را رها کردیم و رفتیم به در این دنیا که گفتیم از همانندگی هایمان غذا بگیریم.

الآن ما وفا بیشتر به چه داریم؟ به همانندگی هایمان یا به خدا؟ به این سؤال شما جواب بدهید. شما بیشتر به من ذهنی وفا دارید یا به خداوند؟ حتماً به من ذهنی! وگرنه این همه غصه نداشتید. یک سؤال بکنید از خودتان: «چرا من این من ذهنی را رها نمی کنم؟»

من ذهنی را مگر ما نساختیم؟ ما در اثر تجسم فکرهای چیزهای این جهانی من ذهنی ساختیم. من ذهنی براساس همانش و جدایی درست شده. جدایی را پسندیدیم ما و به آن متعهدیم. خب اگر به جدایی و دیدن برحسب همانندگی ها، در نتیجه به من ذهنی شما متعهدید، پس به خداوند نیستید دیگر! به آلت نیستید! پس «صورت نقض وفای» انسان هستید، نیستیم؟ اگر نیستیم چرا من ذهنی را رها نمی کنیم؟



«بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش»، چرا ما بی‌وفایی را نمایش می‌دهیم با تعهدمان به من‌ذهنی؟ این چه فایده دارد؟ این بیهوده است. چرا در عالم، ما می‌خواهیم بی‌وفایی را رواج بدهیم؟

می‌گویند سگان شعار وفا می‌دهند.

**سگی را لقمه‌ای هرگز فراموش
نگردد ورنه زنی صد نوبتش سنگ**
(سعدی، گلستان، باب هشتم در آداب صحبت، حکمت ۸۶)

این را دیگر شما همه می‌دانید.

**و گر عمری نوازی سَفله‌ای را
به کمتر تندی آید با تو در جنگ**
(سعدی، گلستان، باب هشتم در آداب صحبت، حکمت ۸۶)

یادم می‌آید. اگر یک آدم پست من‌ذهنی‌دار را یک عمر بنوازی، هر روز برایش ناهار بخری، یک روز نخری چماق را برمی‌دارد می‌زند سرت که چرا نخردی، و شکر و سپاس‌گزاری هم ندارد، وفا هم به تو ندارد. حالا ما هم وفا نسبت به همدیگر را داریم صحبت می‌کنیم، هم وفا به خداوند.

می‌گویند سگان شعار وفا می‌دهند و به وفا معروفند، به آن سگ می‌گویند، تو برای سگان ننگ و بدنامی می‌آور. پس انسان هم به وفا کردنش انسان است، نه به بی‌وفایی‌اش.

**بی‌وفایی چون سگان را عار بود
بی‌وفایی چون روا داری نمود؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۲)

اگر بی‌وفایی برای سگ عار است که برای ما دیگر سگ یک حیوان همچون باارزشی هم نیست، گرچه در جهان سگ حیوان باارزشی‌ست، وفادار است؛ «بی‌وفایی چون سگان را عار بود»، چه‌جوری انسان بی‌وفایی را روا می‌دارد؟ سؤال کنید از خودتان. شما بگویید چرا من وفا به من‌ذهنی دارم، وفا به زندگی ندارم؟ به آلت چه شد؟



حق تعالی، فخر آورد از وفا گفت: مَنْ أَوْفَى بِعَهْدٍ غَيْرِنَا؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۳)

پس «حضرت حق تعالی، نسبت به خوی وفاداری، فخر و مباهات کرده و فرموده است: «چه کسی به جز ما، در عهد و پیمان وفادارتر است؟»»

چه کسی واقعاً مثل خداوند به این حقیقت که من همیشه از جنس خودم هستم، وفادار است؟ خداوند هیچ احتیاجی ندارد که متکی به جهان باشد یا به ما باشد تا وفادار باشد، ولی ما از حالت وفا و اقرار به آلت خارج شدیم و تازه با وفاداری خودمان که عین بی‌وفایی است، خداوند را امتحان می‌کنیم!

می‌گوییم شما اگر وفا داشتید، این سبب‌سازی ذهن من را برآورده می‌کردی! یا انتظار داریم سبب‌سازی ذهن ما که یک عقل جزوی است، براساس محدودیت من است، براساس اندیشه‌های همانیده من است، با خرد زندگی که کائنات را اداره می‌کند از جمله من را هم اداره می‌کند با آن جور دریاید و اگر جور در نمی‌آید، ما خداوند را رفوزه می‌کنیم!

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖



پس ما می‌دانیم زندگی همیشه از جنس خودش است. ما هم باید از جنس او یا خودمان باشیم، ولی ما از این حالت خارج شدیم، جنسیت اصلی‌مان را فراموش کردیم، جنسیت من‌ذهنی‌مان را داریم، این بی‌وفایی است و بی‌وفایی، وفا نیست! بی‌وفایی جفاست و از این بابت ما خسارت می‌دهیم. شما الآن می‌دانید چکار باید بکنید، باید وفا بکنید. باید متوجه بشوید که بی‌وفا هستید، جفا می‌کنید.

و این ابیات کمک می‌کند که آن بیت را که خواندیم، گفتیم:

نگفتی من وفا دارم؟ وفا را من خریدارم؟ ببین در رنگ رخسارم، بیندیش این وفا باشد؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷)

الآن ما می‌فهمیم که اگر ما مریض هستیم، رنگ و رویمان پریده، به‌خاطر بی‌وفایی خودمان است. براساس بی‌وفایی خودمان، وفای خداوند را امتحان می‌کنیم! به نظر شما این درست است؟ نه، درست نیست.

این هم آیه قرآن است:

«وَمَنْ أَوْفَىٰ بِعَهْدِهِ مِنَ اللَّهِ ۚ فَاسْتَبْشِرُوا بَبَيْعِكُمُ الَّذِي بَايَعْتُمْ بِهِ ۚ وَذَٰلِكَ هُوَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ»
«و چه کسی بهتر از خدا به عهد خود وفا خواهد کرد؟ بدین خرید و فروخت که کرده‌اید شاد باشید که کامیابی بزرگی است.»
(قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۱۱۱)

«و چه کسی بهتر از خدا به عهد خود وفا خواهد کرد؟» در مورد انسان که نزدیک به آن هم نیست! «بدین خرید و فروخت که کرده‌اید شاد باشید که کامیابی بزرگی است». اگر یک کسی من‌ذهنی را به تدریج کوچک کند و تبدیل به وفا بشود، از جنس خودش بشود، این موفقیت بزرگی است.

بی‌وفایی دان، وفا با ردّ حق بر حقوق حق ندارد کس سبق (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۴)

ردّ حق: آنکه از نظر حق تعالی مردود است.

یعنی وفا کردن با چیزی یا کسی را که خداوند ردّ کرده، این را بی‌وفایی بدان. ما متعهد به چیزهای گذرا هستیم، به انسان‌ها هستیم، به این دنیا هستیم. این بی‌وفایی است.



«رَدِّ حق»، یعنی خداوند به ما می‌گوید در مرکزت چیز دیگری غیر از من نمی‌توانی بگذاری. اگر بگذاری، از نظر من رد است. هیچ چیزی غیر از عدم در مرکز ما نمی‌تواند باشد، اگر باشد این بی‌وفایی است. و در حق و حقوق خداوند که می‌گوید مرکزتان باید من باشم یا عدم باشد، هیچ چیزی برتری ندارد. توجه می‌کنید؟

این بیت‌ها خیلی بیدارکننده است. هرچیزی را که زندگی گفته در مرکزتان نگذارید، ما می‌گذاریم، غیر از آن چیزی را که باید بگذاریم. تازه می‌گوییم این وفا است! و وفای زندگی را که همیشه از جنس خودش است و نمی‌تواند از جنس خودش نباشد، آن را ما رد می‌کنیم. می‌گوییم تو داری بی‌وفایی می‌کنی! به قیافه من نگاه کن مریض شده‌ام، تو کردی! چرا بی‌وفایی می‌کنی؟

بی‌وفایی بیاید به من‌ذهنی شما بکند که لحظه‌به‌لحظه درد پخش می‌کنی، خراب می‌کنی؟ یعنی شما می‌گویید خداوند خرد کُش را، قضا و کُن‌فکانش را بگذارد کنار، بیاید به اندازه مردم جهان به اصطلاح من‌ذهنی بسازد، برحسب آن‌ها عمل کند! چه‌جوری بکند این کار را؟

چرا ما با او هماهنگ نمی‌شویم مثل بقیه موجودات؟ پس می‌فهمیم هرکسی وظیفه دارد، مسئولیت دارد، وفا بکند. خودش را بسپارد به خرد زندگی و این معادل این است که از سلطه عقل جزوی و دیدن برحسب همانیدگی‌ها بیرون بیاید.

خُب از خواندن این‌ها لابد شما نوشتید که چه‌جوری باید تغییر کنید. شما اول ارزیابی کنید که بی‌وفا هستید یا باوفا هستید؟ الآن عشق لذت بی‌کرانه به شما می‌دهد یا شما در حال شکایت و ایرادگیری و خرابکاری هستید؟ شما این حق می‌گویید خداوند را می‌شناسید که می‌گوید مرکز شما فقط باید من باشم، جسم نمی‌تواند باشد؟ «بر حقوق حق ندارد کس سَبَق»، کسی نمی‌تواند حق خداوند را، یا قانون زندگی را مردود کند.

و این بیت:

لَعِبَ مَعكُوسِ اسْتِ وَ فَرزینِ بِنْدِ سَخْتِ
حیلَه کم کن کارِ اقبالِ اسْتِ وَ بَخْتِ
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۶۷)

لَعِبَ مَعكُوسِ: بازی وارونه

فَرزینِ بِنْدِ: فرزین مهره‌ای است در شطرنج که امروزه به آن وزیر هم می‌گویند. فَرزینِ بِنْدِ، شگردی است در شطرنج، که اهلش از آن اطلاع دارند.



این بازی، بازی معکوس است. یعنی تقریباً هرچه که من ذهنی با سبب‌سازی فکر می‌کند، غلط است و هرچیزی که با مرکز عدم ما فکر می‌کنیم، آن درست است. و این بازی با حیل‌های من ذهنی بسیار سخت می‌شود. یعنی زندگی در این جهان بسیار سخت می‌شود اگر ما حیل‌ه‌ها را می‌کنیم. حیل‌ه‌ها یعنی برحسب همانندگی‌ها فکر می‌کنیم.

کار ما دست اقبال است. فهمیدیم امروز اقبال چیست، بخت چیست؛ نشان او است. اگر مرکز عدم است، بخت و اقبال به شما رو آورده. اگر مرکزتان جسم است، من ذهنی است، بی‌وفایی می‌کنید، در این صورت در یک وضعیت بسیار سخت، آچمز (مسدود) قرار گرفتید.

«فرزین‌بند» می‌داند یکی از وضعیت‌های شطرنج است. به‌طوری‌که وزیر دیگر نمی‌تواند کارش را انجام بدهد، یعنی عقل شما کار نمی‌کند. عقل شما بسته می‌شود. شما می‌بینید که ما در جهت‌های مختلف رفتیم، جهت‌هایی که «من» در آن بوده و همه به درد ختم شده. مأیوس شدیم، ناامید شدیم، ما می‌گوییم الآن چکار باید بکنیم؟ هم فرداً، هم جمعاً مانند در آن. در غزل هم هست این موضوع، می‌گوید عظم دیگر کار نمی‌کند، می‌رسیم به آن. بله، این بازی وارونه است.

و این دو بیت:

کم کسی بر سرِ این مُضَمَر زدی
لاجرَم کم کس در آن آتش شدی
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۰)

جز کسی که بر سرِش اقبال ریخت
کو رها کرد آب و در آتش گریخت
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۱)

مُضَمَر: پوشیده، پنهان

لاجرَم: به ناچار

و تجسّم مولانا این است که مثل این‌که یک در آتش هست، یک در آب هست. آن در آب که می‌گوید «لَعَبِ معکوس» است، بازی وارونه است، ما می‌بینیم که رفتن و دیدن برحسب همانندگی‌ها و عمل کردن، شبیه در آب می‌ماند. و پرهیز کردن و نرفتن دنبال شرطی‌شدگی‌ها و همانندگی‌ها و زندگی نخواستن، مثل آتش می‌ماند.



وارونه است دیگر، همه از راه آب می‌روند دیگر. می‌روند با همانیدگی‌ها ارضا بشوند. بنابراین می‌گوید «کم کسی بر سرِ این مُضْمَر زدی». پوشیده، مُضْمَر یعنی پوشیده، پنهان. لاجرم: به‌ناچار.

پس بنابراین، حالا ببینید شما از کدام یکی هستید؟ آیا شما از در آتش یعنی صبر، امروز می‌گفت اِحتما کن، اِحتما، پرهیز از سؤال و جواب، شکر می‌روید؟ صبر می‌کنید؟ فضاگشایی می‌کنید، صبر می‌کنید، درد هشیارانه می‌کشید؟ این در آتش است.

می‌گوید دوتا در هست، یکی از بیرون آتش دیده می‌شود، می‌روی وارد باغ می‌شوی. یکی دیگر آب نشان می‌دهد، می‌روی وارد جهنم می‌شوی. یعنی هرچیزی را که ذهن آب نشان می‌دهد، این آتش است. هرچیزی را که آتش نشان می‌دهد، آب است.

بنابراین کسانی که با من‌ذهنی می‌بینند، متوجه نمی‌شوند. همیشه از در آب می‌روند، در نتیجه به آتش می‌رسند. برای همین است که آدم یک دویست سیصدتا در برود که درِ آبی است می‌بیند که به آتش رسید، می‌گوید که این دنیا چه‌جور دنیایی است؟ هرطرفی می‌روم من با درد روبه‌رو می‌شوم! شما از منظور اصلی زندگی‌تان غافل هستید.

کم کسی بر سرِ این مُضْمَر زدی لاجرم کم کس در آن آتش شدی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۰)

«جز کسی که بر سرّش اقبال ریخت»، جز افرادی مثل شما که به سرشان شانس ریخته، بخت ریخته. فهمیدید که جریان چه چیزی است و درد هشیارانه و صبر و شکر را انتخاب کردید.

«کو رها کرد آب و در آتش گریخت»، آن چیزی را که من‌ذهنی نشان می‌داد آب است، زندگی است مثل دیده شدن، مثل ارضا شدن از همانیدگی‌ها، این‌ها را رها کرد و در آتش درد هشیارانه و پرهیز گریخت.

خُب همین‌طور این بیت:

من نمی‌گویم مرا هدیه دهید
بلکه گفتم لایق هدیه شوید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۷۴)



این عبارت را هر لحظه زندگی به ما می‌دهد. می‌گوید که من از شما چیزی نمی‌خواهم، فقط لایق هدیه من لحظه به لحظه بشوید. گفت یک خورشید است در جهان، همه با نور او می‌بینند، با انرژی او تغذیه می‌کنند خودشان را. پس باید لایق گرفتن آن بشوم. برای این که لایق بشویم باید من‌ذهنی‌مان را از مرکزمان هُل بدهیم برود کنار، عدم را بگذاریم.

آفتابی در یکی ذره نهان ناگهان آن ذره بگشاید دهان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰)

بله، بارها گفتیم که انسان مثل یک زن حامله می‌ماند و هر لحظه زندگی می‌خواهد آن انسان مثل آن زن حامله بزاید، ولی هیاهوی بیرون نمی‌گذارد. ما به هیاهوی بیرون گوش می‌دهیم. به چه حامله هستیم؟ به بی‌نهایت خداوند، به ابدیت خداوند. اگر گوشمان را ببندیم به هیاهوی بیرون و مرکز را عدم کنیم، در مدت کوتاهی این خورشید از درون ما بیرون می‌آید.

آفتابی در یکی ذره نهان ناگهان آن ذره بگشاید دهان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰)

پس یک آفتاب بی‌نهایت بزرگی در همین من‌ذهنی ما نهان است. اگر به هیاهوی بیرون گوش ندهیم، این هر لحظه می‌خواهد سرش را بالا بیاورد و طلوع کند، ما فشار می‌دهیم می‌رود پایین چون حواسمان به بیرون است. هرچه بیشتر مقاومت می‌کنیم، بیشتر جلوی طلوع این آفتاب را از مرکزمان می‌گیریم.

این دو بیت را هم بخوانم:

آن، خدا را می‌رسد کو امتحان پیش آرد هر دمی با بندگان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱)

تا به ما، ما را نماید آشکار که چه داریم از عقیده در سرار

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۲)

سرار: باطن، نهانخانه، دل یا مرکز انسان



یادآوری می‌کنم که مثلاً امروز به چندین صورت این موضوع را گفتیم که هرکسی که با من ذهنی‌اش عمل می‌کند و شکایت می‌کند، این بی‌وفا است و براساس بی‌وفایی خودش، وفای خداوند را امتحان می‌کند و کارش خیلی ساده و پیش‌پاافتاده است.

با سبب‌سازی ذهنش یک چیزهایی را تجسم می‌کند می‌خواهد، که آن‌ها زندگی به او می‌دهند. وقتی نمی‌آید، یا آن‌ها با خردِ کُل نمی‌خواند، در این صورت شکایت می‌کند و به این ترتیب خدا را رفوزه می‌کند.

پس بنابراین این‌که ما می‌خواهیم غمگین باشیم، چرا غمگین هستیم ما؟ برای این‌که امتحان کردیم، خداوند رفوزه شد. متوجه نمی‌شویم که لَعَبِ معکوس است، او امتحان کرده، ما رفوزه شدیم!

چرا ما غمگین هستیم؟ برای این‌که سبب‌سازی‌مان به ثمر نرسیده. امتحان ما چه بوده؟ گفتیم خدایا این سبب‌سازی ما با خردِ کُل تو که ما را اداره می‌کنی درست دربیاید! خداوند هم گفته این بی‌خردی است، درست در نمی‌آید، ما هم ناراحت شدیم.

هی امتحان می‌کنیم، غمگین می‌شویم. هی امتحان می‌کنیم رفوزه می‌شویم، غمگین می‌شویم، فکر می‌کنیم او رفوزه می‌شود. پس هرکسی غم زیاد دارد، خداوند را امتحان کرده، خداوند رفوزه شده. «لَعَبِ معکوس» است.

می‌گوید کسی که عقل جزوی دارد، مغلوب هرچه بیشتر بهتر است، مغلوب محدودیتِ من‌ذهنی‌اش است، برحسب همانندگی‌ها فکر می‌کند که عقلش اصلاً عقل نیست، هیچ شباهتی به عقل خداوند ندارد که این کائنات را اداره می‌کند؛ اگر برحسب این سبب‌سازی و این عقل به ثمر نمی‌رسد که آن ثمر هم ثمری نیست ولی ناراحت می‌شود، این حق را ندارد.

می‌گوید این حق را خداوند دارد که هر لحظه ما را امتحان کند، نه این‌که ما غمگین بشویم و این غم هرکسی دارد، به هر صورتی هست مثل نگرانی، مثل ترس، مثل ناکامیابی‌های گذشته، بی‌مرادی‌های گذشته، حسِ تأسفِ گذشته، پشیمانی، حسادت، هر جور دردی، هر جور دردی نتیجه امتحان خداست. چرا؟ برای این‌که شما اگر متوجه می‌شدید که دستِ شما نیست و این عقلتان درست کار نمی‌کند، شما تن می‌دادید به امتحان خدا.

این موضوع خیلی مهم است شما بفهمید که من اگر غمگین هستم، من خدا را امتحان کردم، من این حق را نداشتم. این عقلِ من، عقل نیست! با این عقل دارم امتحان می‌کنم. این عقل حتی یک چیز کوچک را نمی‌تواند



اداره کند. من با این عظم تا حالا نتوانستم این زندگی محدود را اداره کنم، به این صورت درآوردم. من به یک عقل بهتری احتیاج دارم آن هم با فضاگشایی و عدم کردنِ مرکز به من رو می‌کند.

آن، خدا را می‌رسد کو امتحان پیش آرَد هر دمی با بندگان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱)

پس این وظیفه یا حقّ خداست که ما را هر لحظه امتحان کند ببیند که ما می‌توانیم عقل جزوی را، عقل من‌ذهنی را رها کنیم و عقل او را بگیریم، یعنی مرکزمان را عدم کنیم یا فضاگشایی کنیم در اطراف حتی بی‌مرادی این لحظه که به ما نشان بدهد که از آن شیرۀ زندگی، در باطن ما چه چیزی هست؟ یعنی چقدر به او زنده شدیم خلاصه.

هر لحظه امتحان می‌کند. اگر شما جفا کنید، واکنش نشان بدهید، بگویید چرا این‌طوری شد؟ عدم رضا داشته باشید، دارید رفوزه می‌شوید. ولی عقل شما ناراحت است که خداوند به شما توجه ندارد.

و همین‌طور می‌دانید:

شب که جهان است پر از لولیان زُهره زند پرده شنگولیان (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

لولیان: جمع لولی، کولی، سرودخوانِ کوچه

شنگولیان: جمع شنگولی، شاداب، شوخ

در شب دنیا هرچیزی که می‌بینید، از جنس خداوند است. جنس خداوند لولی است. میل به سرود دارد، شادی دارد و خداوند هم یک آهنگی می‌زند که لولیان برقصند.

این همه غمی که ما داریم که لولیان، لولیانِ انسانی دچار غم شده‌اند برای این‌که به خداوند می‌گویند چرا پرده شنگولیان می‌زنید؟ پرده غمگینان را بزنید!

خداوند می‌گوید من از جنس شادی هستم. شما را خلق نکردم عزا بگیرید، سختی بکشید. رها کنید این دیدن برحسب من‌ذهنی را. من آهنگ شادی می‌زنم، آهنگ شنگولیان را می‌زنم. می‌دانید.



هر کجا باشد شه ما را بساط هست صحرا، گر بُود سَمُ الْخِیاط

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۱۰)

سَمُ الْخِیاط: سوراخ سوزن

سَمُ الْخِیاط، یعنی سوراخ سوزن. می‌گوید که شاه ما، یعنی خداوند هر جا بساطش را پهن کند، یعنی اگر در مرکز شما پهن کند، آن جا گشاده می‌شود، صحرا می‌شود پُر از گل، پر از آبادانی، اگر حتی تنگ به صورت سوراخ سوزن باشد. سَمُ الْخِیاط یعنی سوراخ سوزن.

یعنی شما باید فضا را در مرکزتان باز کنید، مرکزتان را عدم کنید و پرهیز کنید یک چیزی مادی که ذهنتان نشان می‌دهد آن جا بگذارید، برحسب آن فکر کنید.

بگذارید شاه شما بساطش را در درون شما پهن کند یعنی هی وسیع بشود، وسیع بشود. خواهید دید که درونتان بهشت می‌شود، انعکاسش در بیرون هم یک باغ زیبا می‌شود.

و همین‌طور:

مشتربی جو که جویان تو است عالم آغاز و پایان تو است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۴)

هین مکش هر مشتری را تو به دست عشق‌بازی با دو معشوقه بد است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۵)

این دو بیت در متن غزل هست و به‌طور کلی شما باید بدانید که وقتی می‌گوییم «تقاضا بر تقاضا می‌رسد» و این عقل جزوی ما متوجه می‌شود، ما چه‌جوری فهمیدیم باید به او زنده بشویم؟ برای این‌که او می‌خواهد ما بفهمیم.

و همین‌طور که گفت که اگر نشان زندگی بیاید، بیاییم، نشان زندگی بیاید آن نشان را بیاییم، این اقبال ما است. نشان را پیدا کردید؟ متوجه می‌شوید که یک مشتری که زندگی است، خداوند است، جویان شماست.



«جویان» یعنی همیشه، هر لحظه شما را می‌خواهد. می‌خواهد تبدیل کند. ما مقاومت می‌کنیم. چرا؟ مشتری‌های بیرونی را می‌کشیم. من ذهنی داریم، هشیاری جسمی داریم.

ولی می‌گوید یک مشتری را بکش به‌سوی خودت که آغاز و پایانت را می‌داند. آغاز ما او بوده، پایان ما هم او است. یک چند صباحی در ذهن زندگی می‌کنیم به‌صورت من‌ذهنی. دو مشتری را هم به طرف خودمان نمی‌کشیم، هم دنیا را هم خداوند را!

نمی‌شود یک زمانی دنیا باشد مرکزمان، یک زمانی خدا باشد. باید خدا باشد و دنیا را بگذارید در حاشیه. دنیا را هم شما می‌خواهید منتها برحسب عدم، صلاح‌دید او.

غزل ۵۷۵ را برای کمک به روشن شدن معنا برایتان می‌خوانم. و این غزل که پنج بیت است مهم است، بررسی کنیم.

می‌گوید:

ایا سر کرده از جانم، تو را خانه کجا باشد؟
الا ای ماهِ تابانم، تو را خانه کجا باشد؟

الا ای قادرِ قاهر، ز تن پنهان به دل ظاهر
زهی پیدایِ پنهانم، تو را خانه کجا باشد؟

تو گویی: خانهٔ خاقان بُود دلهای مشتاقان
مرا دل نیست ای جانم، تو را خانه کجا باشد؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۷۵)

قاهر: چیره، غالب

خاقان: لقب پادشاهان چین و ترکستان، پادشاه

ببینید این غزل هم شبیه آن غزل است. «ایا» یعنی ای. در این جا «ای»، داریم صحبت می‌کنیم با زندگی و ما هم می‌دانیم که خودش هستیم پس با خودمان هم صحبت می‌کنیم، یعنی خودمان هم می‌شنویم.



یعنی ای باشنده‌ای که بالا آمده‌ای، سر کرده‌ای از جانم. این باشنده، خود زندگی است، خود خداست که از مرکز ما می‌خواهد بیاید بالا و آمده بالا. پس می‌گفت نشانی بده، نشانش این است که خودش می‌خواهد بیاید بالا از مرکز ما. و هرچه مرکز را عدم می‌کنید و عدم نگه می‌دارید، فضاگشایی می‌کنید، می‌گذارید بیاید بالا. می‌توانیم نگذاریم بیاید بالا؟ بله، منتها با درد مواجه می‌شوید.

«ایا ای سر کرده از جانم»، ۹۹/۹۹ درصد بدن ما خالی است. یعنی زندگی، خداوند خودش را به صورت عدم در ما، فضای خالی منتشر کرده، خودش را نفوذ داده و می‌خواهد کنترل و اداره زندگی ما را به دست بگیرد. یعنی از دست من ذهنی‌مان دربی‌آورد که خرابکاری می‌کند، با خرد خودش اداره کند و ما اجازه نمی‌دهیم.

این سؤال را مولانا ظاهراً از زندگی می‌کند «ایا سر کرده از جانم، تو را خانه کجا باشد؟». شما جواب بدهید. شما متوجه می‌شوید که دارد می‌گوید ای زندگی، ای خدایی که از هسته مرکزی من، آن چیزی که حقیقتاً آن هستم، به صورت آن داری می‌آیی بالا و می‌خواهی که عقل من ذهنی را کنار بزنی با خرد کل زندگی من را اداره کنی، خانه شما کجاست؟ خانه او دارد می‌گوید دیگر، در جان من است، در مرکز من است، در اصلی‌ترین قسمت من است. اما من چه چیزی را گذاشتم در آن‌جا؟ من ذهنی! این درست است؟ نه!

«الا ای ماه تابانم»، «الا» هم چیزی شبیه «آیا» است، یعنی مخاطب، زندگی و ما هستیم. یعنی ما می‌گوییم، ما هم می‌شنویم. ای ماهی که دائماً در حالت تابش هستی، پس چرا ما نمی‌بینیم؟ برای این‌که ما هشیاری جسمی داریم، نور من ذهنی را می‌بینیم. ما نور تو را می‌گیریم، وارد عینک همانندگی‌ها می‌کنیم، از آن طریق جهان را می‌بینیم، در نتیجه هشیاری جسمی پیدا می‌کنیم.

ما الآن می‌فهمیم که هشیاری جسمی، هشیاری اصلی ما نیست. عقل من ذهنی، عقل اصلی ما نیست. من ذهنی ما هم اصل ما نیست. در اثر تندتند فکر کردن و گذشتن از یک فکر همانیده به یک فکر همانیده دیگر من ذهنی تشکیل می‌شود. اگر یواش فکر کنی، یواش فکر کنی، کند، کند، کند، این من ذهنی می‌رود، صفر می‌شود. یک دفعه ماه تابان که همیشه می‌تابد، همیشه با عقل کل دارد کار می‌کند، با «قضا و کُن فکان» کار می‌کند، از مرکزمان می‌آید بالا، یعنی کنترل من را به دست می‌گیرد، اداره من را به دست می‌گیرد.

الا ای ماهی که همیشه تابان هستی، خانه تو کجاست؟ این سؤال را می‌کند ما بفهمیم که ما تا حالا اشتباه کردیم نگذاشتیم زندگی و ماه تابان، در مرکز ما باشد. به جای ماه تابان، تاریکی من ذهنی، جهل من ذهنی، بد دیدن من ذهنی را گذاشتیم و متوجه نشدیم که زندگی سرش را بالا آورده می‌خواهد بیاید بالا.



بی‌نهایت و ابدیت خداوند از درون ما می‌خواهد بیاید بالا. این کس نیست، این خود ما هستیم، خود ما او هستیم نه این من‌ذهنی.

بعد می‌گوید «الا ای قادرِ قاهر». دوباره، یعنی ما باید بفهمیم. یعنی ای انسان، آیا متوجه هستی که زندگی، خدا، هم قادر است، هم قاهر است؟ قادر یعنی توانا است. آیا شما واقعاً معتقد هستید که خداوند توانا است؟ می‌تواند کارش را انجام بدهد؟ یا شما می‌گویید که نه! این خداوند سرش شلوغ است، ممکن است نتواند، من خودم با من‌ذهنی‌ام بروم چاره‌جویی کنم. شما می‌توانید مرکز را عدم نگه دارید و بگویید که خداوند تواناست؟ عقلش کافی است؟ یا می‌گویید نه! من باید بروم کمک کنم، یک موقع یادش می‌رود.

ما جمعاً هم همین‌طور، مثلاً ما می‌گوییم خداوند دشمنان ما را ذلیل کند به‌طور جمعی. حالا دشمنان ما کسانی هستند که باورهای دیگری دارند، کافر هستند. می‌گوییم خیلی خب خدا برو این‌ها را ذلیل کن دیگر! بعد می‌گوییم که خدا مشغول است ممکن است نتواند، ما جمع بشویم برویم این‌ها را بکشیم، به خداوند کمک کنیم.

ما دائماً با من‌ذهنی‌مان به علت این‌که فرض می‌کنیم خداوند ناتوان است، هم فرداً هم جمعاً داریم به او کمک می‌کنیم، یعنی خرابکاری می‌کنیم.

«الا ای قادرِ قاهر»، قاهر یعنی چه؟ قاهر یعنی غالب، چیره. یعنی عقل تو چیره است، عقل تو غالب است. هم قادری، هم فقط باید عقل تو باشد. یعنی عقل من‌ذهنی با سبب‌سازی کار نمی‌کند. قاهر یعنی همین که گفتم عقل ما که نتیجه سبب‌سازی ذهن است، غالب نیست و کار نمی‌کند. عقل او باید انجام بشود.

پس نه‌تنها توانا است، بلکه راه او و عقل او و فکر او غالب است. آیا شما قبول دارید؟ اگر قبول دارید، چرا این قدر ناراحت هستید پس؟! «چون غفور است و رحیم» و توانا و قاهر، این همه غم برای چیست؟!

ای ز غم مُرده که دست از نان تُهی‌ست چون غفورست و رحیم، این ترس چیست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷)

چون قادر است و قاهر است و توانا هست و بلد هست، پس این ترس ما از چیست؟! برای این‌که ما می‌ترسیم زندگی‌مان را بدهیم دست او، می‌ترسیم خراب کند! شک داریم در توانایی خداوند! برای همین می‌گوید «الا ای قادرِ قاهر، ز تن پنهان به دل ظاهر»، با این چشمان حسی، با فکرمان شما را نمی‌توانیم ببینیم، اما در دل ما ظاهر هستی، در نهانی‌ترین قسمت ما، در هسته مرکزی ما ظاهر هستی. وقتی مرکز را عدم می‌کنم تو را می‌بینم،



وقتی منتقبض می‌شوم با عقل من ذهنی کار می‌کنم، نمی‌توانم تو را ببینم. «ز تن پنهان»، از من ذهنی پنهان، اما به دل اصلی ظاهر.

«زهی پیدای پنهانم». «زهی» از ادات شادی است. به به چه پیدای پنهانی دارم! اگر شما معتقد باشید و در عمل اجرا کنید که هم قادر است، هم به عقل ذهنی شما نگاه نمی‌کند، عقل خودش را اجرا می‌کند که این بهترین حالت است. یعنی نمی‌گذارد حتی شما به خودتان لطمه بزنید. شما توجه کنید که ما می‌توانستیم خیلی زود زندگی مان را خراب کنیم و بمیریم.

بَس دُعاها کان زیان است و هلاک

وز کَرَم می‌نشنود یزدان پاک

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۰)

چقدر خواسته‌ها و دعاها ما هست که زیان و هلاک است، یعنی اگر مستجاب بشوند آن‌ها، هم زیان می‌بینیم بلکه می‌میریم و از روی بخشش و لطف، خداوند آن‌ها را نمی‌شنود.

«زهی پیدای پنهانم». وقتی فضا در درونم باز می‌شود برای آن پنهان، بیرونم مثل باغ می‌شود، گلستان می‌شود. هم پیدایم خوب است، هم پنهانم. «زهی»، به به! تو پیدای پنهان من هستی. هم بیرون من تو هستی، هم درون من تو هستی. واقعاً خانه تو کجاست؟ خانه تو دل من است، تو سر کردی از جانم. من با عقل کمم دائماً از ترسم، این که تو ناتوان هستی، شک دارم به تو، یقین ندارم به تو، خواستم زندگی خودم را با من ذهنی خودم، با انگیزه‌های ذهنی خودم، با هر چه بیشتر بهتر خودم اداره کنم. همه چیز هم خراب کردم، هم پیدایم خراب است، هم پنهانم. پنهانم که من ذهنی است، انعکاسش در بیرون هم جهنم است، هم فرداً هم جمعاً.

خب این ابیات ما را عوض نمی‌کند؟! شما می‌خواهید برسید که از خودتان، آیا تا حالا گذاشته‌ام باشنده‌ای به نام زندگی از درونمان که سرش را بالا آورده، می‌خواهد طلوع کند مثل ماه تابان، بگذارم طلوع کند؟ دائماً با مقاومت جلوآش را گرفته‌ام، دیگر نمی‌خواهم جلوآش را بگیرم، می‌خواهم مقاومت‌م را صفر کنم؟ می‌خواهید مقاومتتان را صفر کنید؟

تا حالا من نمی‌دانستم او قادر است، یعنی توانا است و قاهر است. آن سه بیت تعظیم خدا را می‌خوانیم. تعظیم خدا یعنی چه؟ یعنی تمام امور زندگی‌ات را بسپاری دست او، عقل من ذهنی را صفر کنی. این معنی قاهر است دیگر!



شما می‌دانستید او قاهر است؟ قاهر معنی‌اش این نیست که با چماق برداریم سر یکی که کافر است بزنیم بشکنیم. داریم قاهر بودن او را به معرض نمایش می‌گذاریم. قاهر بودن او یعنی مرکز ما عدم باشد و فکر او اجرا بشود نه فکر من‌ذهنی من. خودش دارد جواب می‌دهد:

تو گویی: خانه خاقان بُود دل‌های مشتاقان مرا دل نیست ای جانم، تو را خانه کجا باشد؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۷۵)

خاقان: لقب پادشاهان چین و ترکستان، پادشاه

تو گفتی «خانه خاقان»، یعنی خداوند، خاقان می‌داند لقب پادشاهان چین بوده، در اینجا نماد خداوند است. «خانه خاقان بُود دل‌های مشتاقان»، مشتاقان شما هستید که روزبه‌روز می‌خواهید فضا درونتان بازتر بشود و آن‌که سر کرده از جان شما می‌خواهد بیاید بالا، مثل ماه تابان است، به‌وسیله قادر قاهر که با چشم دیده نمی‌شود، طلوع کند و هر لحظه به‌صورت «پیدای پنهان» دارید عمل می‌کنید.

این «پیدای پنهان» یعنی همین فرم به‌علاوه انکار فرم. انکار فرم، فضای گشوده‌شده، پنهان شما است. می‌گوید تو گفتی که خانه من دل‌های انسان‌های مشتاق است.

«مرا دل نیست ای جانم»، من دیگر دل ندارم. این دو جور معنی می‌شود: یا واقعاً دل ندارید باید صبر کنید، یعنی به‌هیچ‌وجه نمی‌گذارید یک جسمی دلتان باشد، یا نه، جسم دلتان است، به‌وسیله من‌ذهنی می‌گویید «مرا دل نیست ای جانم»!

اگر دل جسمی دارید، می‌گویید دل ندارم، باید توجه کنید که حرفتان درست نیست. اگر حقیقتاً مرکزان عدم است باید صبر کنید. «مرا دل نیست ای جانم، تو را خانه کجا باشد؟»، الآن دیگر فهمیده‌اید خانه خداوند، دل شماست.

این دست شماست که این ابیات را بخوانید، ببینید کجا اشتباه می‌کنید. نکند به‌وسیله من‌ذهنی و هشجاری جسمی فکر می‌کردید یک کسی از بیرون دارد می‌آید؟! از بیرون کسی نمی‌آید. از درون شماست که این طلوع می‌کند. و البته این بیت سوم، می‌داند حدیث است، می‌گوید:

«لَمْ يَسْعَنِ أَرْضِي وَلَا سَمَائِي وَ وَسِعَنِي قَلْبُ عَبْدِي الْمُؤْمِنِ»
«من در آسمان و زمین نمی‌گنجم، در دل بنده مؤمن می‌گنجم»
(حدیث)



یعنی خداوند در هیچ مکانی نمی‌گنجد، فقط در دل انسان دارای ایمان واقعی می‌گنجد، کسی که فضاگشایی کرده یا می‌کند، مشتاق است. مشتاق کسی است که شاید هنوز اشتیاق زنده شدن دارد. مشتاق یا اشتیاق، آن قسمت آخر کار زنده شدن به زندگی‌ست.

ما این لحظه فضاگشایی می‌کنیم، این لحظه را با پذیرش شروع می‌کنیم، بعد شادی بی‌سبب می‌آید، بعد اشتیاق. اشتیاق یعنی دیگر آن زندگی کنترل شما را به‌دست گرفته و این شوق زندگی‌ست که می‌رود به‌سوی زندگی، به‌وسیله ذهن نمی‌روید، و ناحیه خلایق هم هست، می‌دانید. و این بیت می‌گوید که:

**از ترازو کم کنی، من کم کنم
تا تو با من روشنی، من روشنم
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)**

ترازو واقعاً توازن یا موازنه بین هشیاری جسمی و هشیاری حضور است. این بیت می‌گوید که اگر شما هشیاری جسمی را بالا ببرید، هشیاری حضور کم می‌شود، اشتیاق کم می‌شود.

«مرا دل نیست ای جانم، تو را خانه کجا باشد؟». ترازو چه می‌گوید؟ ترازو می‌گوید که اگر فضا را ببندی، دیگر خداوند در خانه شما نیست و اگر فضا را باز کنی، خداوند بیشتر در مرکز شماست. پس فضا‌بندی، فضاگشایی، این ترازو است. دست کیست؟ دست شما است.

«مرا دل نیست ای جانم» یعنی ای خدا من دل ندارم، یعنی چیزی در مرکز من نیست. ولی اگر ترازو طوری باشد که شما هشیاری جسمی باشید و خودتان را به‌صورت تصویر ذهنی ببینید که من دلی ندارم، دل جسمی ندارم، دلم همه‌اش عدم است، این عدم، تصویری باشد، این فایده‌ای ندارد.

پس ترازو را می‌دانید یعنی چه الآن. «از ترازو کم کنی، من کم کنم»، خداوند می‌گوید از ترازو کم کنی، دست شماست، من کم می‌کنم، «تا تو با من روشنی»، تا فضا را باز می‌کنی، مرتب فضاگشایی، و من ذهنی می‌آید پایین، کوچک می‌شوی، من بیشتر می‌شوم. دست کیست؟ دست انسان.

**به مثال آفتابی نرو می‌گر که تنها
به مثال ماه شب‌رو، حشم و حشر نداری
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۷)**



پس ما انسان‌ها مثل یک آفتاب هستیم، باید اجازه بدهیم به تنهایی ریشه بدوانیم در زندگی، ریشه‌مان عمیق‌تر بشود. نباید مثل «ماه شب‌رو» بگوییم که مردم باید با ما بیایند. شما در خانواده نباید بگویید که همسر، بچه‌هایم، فامیل‌هایم بیایند به حضور برسند، من هم برسم؛ همچو چیزی نیست.

این، فرداً و تنهایی از درون شما مثل ماه درخشان می‌آید بالا و شما هم به صورت حضور ناظر دارید تماشا می‌کنید، هیچ دخالتی در این کار نمی‌کنید تا به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده می‌شوید. بله؟

تا نخوانی لا و إلاّ الله را در نیابی منهج این راه را (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۴۱)

منهج: راه آشکار و روشن

تا نخوانی لا را، تا هی لا نکنی عملاً، که من این نیستم، این نیستم، این نیستم، این نیستم و در نتیجه تبدیل نشوی به «إلاّ الله»، می‌گوید که راه روشن این راه را پیدا نخواهی کرد. با من ذهنی نمی‌توانی پیدا کنی.

عملاً باید ما این خدایان آفلی که می‌پرستیم، این‌ها را لا کنیم. وقتی لا می‌کنیم، از داخلش آزاد بشود هشیاری. ما آن هشیاری را می‌گیریم و اضافه می‌کنیم به فضای گشوده شده، به فضای گشوده شده، به فضای گشوده شده، ترازو را داریم به سمت سنگینی هشیاری حضور پیش می‌بریم؛ دست ماست. این هشیاری خالص از همانیدگی‌ها آزاد می‌شود. درست است؟

و:

ای دل به ادب بنشین، برخیز ز بدخویی زیرا به ادب یابی آن چیز که می‌گویی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۲۰)

پس به دل ما می‌گوییم که با ادب باش، ادب یعنی وقتی مرکزت را عدم کردی، معشوق را دیدی، دیگر من ذهنی را نیآوری به مرکزت. این معنی ادب را فهمیده‌ایم. «ای دل»، شما به اصلی‌ترین قسمتتان می‌گویید، مرکزتان می‌گویید به ادب بنشین پیش زندگی، پس مرکز را عدم نگه دار.



از بدخویی من‌ذهنی که می‌خواهد مرکزت را هر لحظه جسم کند برخیز، برای این‌که با مرکز عدم و آوردن خردِ زندگی به زندگی‌تان، به ادب، ترجیح دادن خردِ زندگی به عقل من‌ذهنی، آن چیزی که به زبان می‌گویی خواهی یافت، نه با بی‌ادبی.

شما هی بگوئید من می‌خواهم به خدا زنده بشوم و هر لحظه دلِ جسمی داشته باشید، عقل من‌ذهنی داشته باشید، خردِ کل را بگذارید کنار؛ می‌رسید؟ نه، نمی‌رسید، این بی‌ادبی است. و:

اول و آخر تویی ما در میان هیچ هیچی که نیاید در بیان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

«همانطور که عظمت بی‌نهایت الهی قابل بیان نیست و باید به آن زنده شویم، ناچیزی ما هم به‌عنوان من‌ذهنی قابل بیان نیست و ارزش بیان ندارد. باید هرچه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم.»

این همیشه یادمان باشد که ما به‌عنوان من‌ذهنی بین اول و آخر که اول تو بودی و آخر هم تو هستی، وجود داریم و می‌دانیم این وجود من‌ذهنی، خیلی چیز بی‌ارزشی است، عقل من‌ذهنی هم مفرغ است، دید برحسب همانیدگی‌ها بی‌ارزش است، «هیچ هیچی» است که.

همین‌که می‌بینیم وقتی سرعت فکرها بیاید پایین، دیگر من‌ذهنی وجود ندارد. اول تو بودی، الآن هم تو هستی. ما الآن هشیارانه عقل من‌ذهنی را می‌گذاریم کنار، تو را می‌آوریم به مرکزمان. یعنی اول خداست، زندگی است، بعد یک مدت کوتاهی من‌ذهنی است، بعد دوباره خدا است و زندگی است. و شما در این وسط ببینید چه عواملی این من‌ذهنی پیش می‌آورد که شما را گرفته، نگه می‌دارد. شما می‌گوئید که این هیچ هیج است، اصلاً ارزش ندارد درباره‌اش صحبت کنیم. من باید فضا را باز کنم، به آلت زنده بشوم، از جنس او هستم، اول و آخر هم او است و این مقصود اصلی من است.

همین‌طور این ابیات تکرارش مفید است.

شاد باش و فارغ و ایمن که من آن کنم با تو که باران، با چمن (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲)



من غم تو می خورم تو غم مخور بر تو من مشفق ترم از صد پدر (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۳)

فارغ: راحت و آسوده

ایمن: رستگار، محفوظ و در امان، سالم

ای انسان، من به صورت جان تو، از درون تو دارم بالا می آیم، پس تو با من ذهنی غم مخور. شاد باش و فارغ و خاطر جمع و امنیت داشته باش که من همان کار را که باران با چمن می کند با تو خواهم کرد.

و من غم تو را می خورم، به فکر تو هستم، خرد من برای تو کافی است، تو غم مخور، من از صدتا، هزارتا پدر به تو مهربان تر هستم. مطمئن باش من برای تو کافی هستم، من دانا هستم، من قاهر هستم و من همیشه خیر تو را می خواهم، من به تو می خواهم هدیه بدهم، لحظه به لحظه لایق گرفتن هدیه من بشو.

من رحمت اندر رحمت هستم، «رحمت اندر رحمت آمد سر به سر». تماماً رحمت اندر رحمت است. به کوچک ترین، به کمترین رحمت نباید ما بسنده بکنیم.

و این سه بیت همین توانا و قاهر بودن خداوند را به یاد ما می آورد. توجه کنید که آن سه بیت اول غزل چه گفت. گفت از جان ما، از هسته مرکزی ما، از اصل ما خداوند سرش را می خواهد بیاورد بالا، زنده بشود. «آلا ای سر کرده از جانم» و «آلا ای قادر قاهر»، مرا دل نیست. اگر دل نیست، این سه بیت را باید اجرا کنیم.

چیست تعظیم خدا افراشتن؟ خویشتن را خوار و خاکی داشتن (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۸)

چیست توحید خدا آموختن؟ خویشتن را پیش واحد سوختن (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۹)

گر همی خواهی که بفروزی چو روز هستی همچون شب خود را بسوز (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۰)

تعظیم: بزرگداشت، به عظمت خداوند پی بردن



بزرگی خدا یعنی چه؟ یعنی مرکزت را عدم کنی، تمام زندگیاات را بسپاری دست او که اداره بکند و من ذهنی را خوار و خاکی بکنی و عقلش را ذلیل بکنی، به حرف او گوش ندهی. شما می‌توانید این کار را بکنید؟

یواش یواش که فضا را باز می‌کنید، مثل این‌که دارید یک چادری را باز می‌کنید، یک چادرِ بزرگی. برای همین می‌گوید «تعظیم خدا» را باید افرشته بکنید. اولش ما تعظیم خدا یا بزرگی خدا و عظمت خدا و توانا و قاهر بودن خدا را ما نمی‌دانستیم، ما شک داشتیم. الآن هم داریم. هرکسی که با من ذهنی‌اش دخالت می‌کند در زندگی خودش، در وجود خدا شک دارد، نگران است، می‌گوید خدا بلد نیست، توانا و قاهر نیست.

پس وقتی می‌گوییم «الا ای قادرِ قاهر»، یعنی خداوند عاقل است و تواناست و فکر خودش را عملی می‌کند، فکر خودش هم «رحمتِ آندَرِ رحمتِ آمدِ سرّ به سرّ». هر لحظه می‌خواهد به ما هدیه بدهد، هیچ نمی‌خواهد زندگی‌مان بد بشود. به درجه‌ای که ما با من ذهنی‌مان در زندگی‌مان دخالت می‌کنیم داریم خراب می‌کنیم، از تعظیم خدا آگه نیستیم.

هرکسی که عقل من ذهنی‌اش را کوچک می‌کند، من ذهنی‌اش را کوچک می‌کند، به انگیزه‌های من ذهنی‌اش، تمام آن سبب‌سازی‌هایی است که به صورتِ شرطی شده یا شرطی نشده به صورت فکر می‌آید و ما را می‌خواهد خشمگین کند، برنجاند، این‌ها مال من ذهنی هست. تمام توقعات ما مال من ذهنی است که سبب رنجش می‌شود. بارها گفتیم شما توقعاتتان را صفر کنید، هی بخوانید که

گفت پیغمبر که جنت از اله گر همی‌خواهی، ز کس چیزی مخواه (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

هی بخوانیم، توقعمان را صفر کنیم، از همسرمان، از بچه‌مان، از پدر و مادرمان، از دوستانمان. توجه می‌کنید؟ چون وارد بهشت می‌خواهیم بشویم.

یکی تعظیم خدا است، یکی توحید خدا. توحید خدا یعنی یکتایی خدا. یکتایی خدا حاصل نمی‌شود شما هر لحظه با من ذهنی بیایید بالا و به ذهن توصیف کنید که خداوند یکی است و دیگر شریک هم ندارد؛ نه! باید به یکتایی او تبدیل بشوید.



چیست توحید خدا آموختن؟ خویشتن را پیش واحد سوختن (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۹)

هرچه من ذهنی و عقلش کوچک می شود و شما بی عقلی این را می بینید، به کار نمی برید، به انگیزه های من ذهنی پاسخ نمی دهید، انگیزه هایش چه هست؟ یک کسی یک حرف هایی می زند شما را تحریک می کند، مثلاً کسی پشت سر شما غیبت کرده، بد شما را گفته و دروغ پشت سر شما گفته، خواسته آبروی شما را ببرد، شما ناراحت هستید؟ اگر بخواهید توحید خدا را بیاموزیم باید نگذاریم این من ذهنی با انگیزه هایش شما را عصبانی کند، شما بیایید بالا. من ذهنی را پیش آن یکتا بسوزانی. بسوزانی یعنی چه؟ یعنی دیگر این نباشد تبدیل به آن بشوی.

برای همین می گوید اگر می خواهی روشن بشوی مثل روز، می خواهی ماه تابان از مرکز طلوع کند، «آیا ای سر کرده از جانم، تو را خانه کجا باشد؟»، شما فهمیدید خانه خدا دل شماست می خواهید پُر بشود و مثل ماه تابان بشود؟ که در این صورت هستی یعنی من ذهنی مثل شب خودت را بسوزان. و این ها همه دست ماست.

از خدا غیر خدا را خواستن ظن افزونی ست و، کلی کاستن (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

که می دانید دیگر. هر دفعه پنج شش بار این بیت را می خوانیم که شما وقتی از زندگی چیزی می خواهید همانندگی نخواهید، بگویید فقط خودت را می خواهم، چون خرد او می تواند همه جنبه های زندگی شما را اداره کند. این همین تعظیم خداست.

می بینید که چقدر چیز بیشتر نیست که اگر یاد بگیریم و مرتب تکرار کنیم، مرتب اشتباهات من ذهنی خودمان را می بینیم. هنر شما در این است که اشتباهات من ذهنی خودتان را ببینید و این ها را اصلاح کنید، نه این که اصلاح کنید، من ذهنی را نگه دارید! فعلاً نگذارید به شما این ها لطمه بزنند. شما می خواهید از فکر افزون طلبی، هرچه بیشتر بهتر، بیرون بیایید، چون این یک فکر شرطی شده و جا انداخته شده من ذهنی هست.

هرچه که من ذهنی به عنوان ابزار به کار می برد روی شما و اثر می گذارد و شما را از جنس خودش می کند، یعنی نیروی زندگی را تبدیل به درد می کند، تبدیل به مسئله می کند، تبدیل به مانع می کند، شما باید جلو آتش را بگیرید. برای این کار باید بشناسید. بشناسید که مثلاً من ذهنی شما ملامت می کند، از زیر مسئولیت در می رود، خودش خرابکاری می کند گردن دیگران می اندازد، با غیبت در مورد دیگران و انتقاد، خودش را بی عیب نشان می دهد و



در نتیجه خودش را بالا می‌آورد یکی دیگر را پایین می‌آورد، با پایین آوردن یکی خودش را بلند می‌کند. این غلط است، این اصلاً این‌طوری نیست زندگی.

شما غیر خدا را بخواهید یعنی همانیدگی‌ها را می‌خواهید، می‌خواهید همانیدگی‌هایتان را زیاد کنید. پس معتقد هستید که اگر همانیدگی‌های من زیاد بشود زندگی‌ام زیادتر می‌شود، کیفیتش هم بهتر می‌شود؛ غلط اندر غلط است این. خُب این‌ها را بشناسید عمل نمی‌کنید دیگر. به‌صورت ناظر من‌ذهنی‌تان را نگاه می‌کنید، هر موقع پایش را از اندازه بیشتر گذاشت، جلوآش را می‌گیرید. نه به زور، فقط با شناسایی، که این دارد از حد و حدود خارج می‌شود.

و:

ای ز غم مُرده که دست از نان تُهی‌ست چون غفورست و رحیم، این ترس چیست؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷)

اگر توانا و قاهر است، اگر سر از جانِ شما برآورده و خانه‌اش هم دل شماست و در ۹۹/۹۹ درصد بدن شما خالی است و خداوند خودش را به‌صورت خلأ در شما نفوذ داده، پس چرا شما از غم مُردید که دستم تُهی است؟ اگر غفور است، رحیم است، تواناست، خردِ خودش را رها نمی‌کند، چرا این قدر می‌ترسید؟

و:

بُود مه سایه را دایه، به مه چون می‌رسد سایه؟ بگو ای مه نمی‌دانم، تو را خانه کجا باشد؟

نشان ماه می‌دیدم، به صد خانه بگردیدم از این تفتیش برهانم، تو را خانه کجا باشد؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۷۵)

تفتیش: جستجو، واری

این بقیه غزل ۵۷۵ است که برای کمک به غزل‌مان داریم می‌خوانیم.



می‌گوید که، «سایه» من ذهنی است، «بُودِ مه سایه را دایه»، دایه مثل مادر مواظب بچه است. حالا ماه، خداوند، زندگی، یک سایه دارد، تمام وجود ما سایه اوست، حتی بدن ما سایه او است، من ذهنی ما هم سایه او است. توجه کردید که این «آیا سر کرده از جانم»، شما می‌گویید که، از این عبارت این نتیجه را می‌گیرید حتی این من ذهنی هم یک نمودی از زندگی‌ست، باعث می‌شود که شما دخالت نکنید. یعنی در جهان فقط خدا وجود دارد که به صورت‌های مختلف درمی‌آورد خودش را. اگر شما بگویید که «آیا سر کرده از جانم»، آیا سر کرده از جانم، یعنی تمام حالت‌های من دست توست، یعنی فقط تو هستی چیز دیگری نیست، یعنی من من ذهنی‌ام را انکار می‌کنم، من من ذهنی نیستم، این هم تو هستی.

حالا، این فایده‌اش چیست؟ فایده‌اش این است که اگر بگویی فقط او وجود دارد شما دخالت نمی‌کنید، مثل آن به اصطلاح خانم حامله‌ای است که می‌خواهد بزاید و می‌زاید دیگر، به طور طبیعی می‌زاید. ولی همه حرف می‌زنند کی می‌زاید؟ چه جوری است؟ این کار را بکن، آن کار را بکن، این آمپول را بزن، این دوا را بخور، همه نمی‌گذارند بزاید. توجه می‌کنید؟

یعنی شما می‌گویید حتی این من ذهنی من هم، نه که خداست، بلکه نمودی از او است، من بایستم کنار یواش‌یواش خودش را می‌کشد عقب و این را حل می‌کند و کمترین دخالت را من می‌کنم. و این کوتاه‌ترین راه را می‌رود، آسان‌ترین صورت عمل می‌شود.

پس دارد می‌گوید که ماه دایه سایه است، سایه دایه ماه نیست. در ما، ما به عنوان سایه، من ذهنی آمدم بالا مواظب خداوند هستیم، داریم به او کمک می‌کنیم، حتی می‌گوییم شما به ما احتیاج دارید، اگر عبادت نکنیم بیچاره می‌شوید، حتماً باید این طوری عبادت کنیم وگرنه گناه می‌شود! این طوری است؟!

«بُودِ مه سایه را دایه، به مه چون می‌رسد سایه؟». یعنی یک ماه هست، یک خورشید هست، ما یک سایه‌ای انداختیم، این سایه بستگی به ما دارد، سایه ما است. سایه می‌تواند دایه ماه باشد؟ نه. بچه می‌تواند مواظب مادرش باشد، بچه‌ای که یک ماهش هست؟ نه، اما مادر می‌تواند.

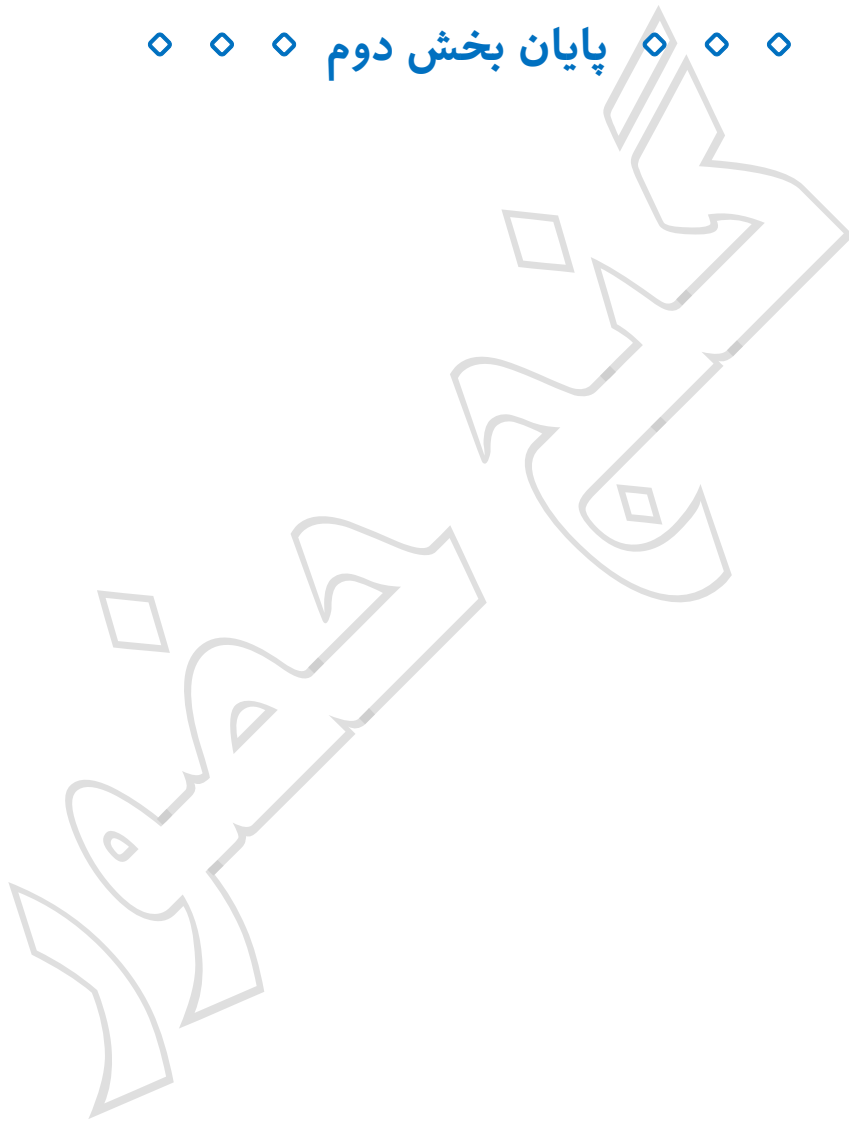
ما الآن در من ذهنی بسیار بی‌عقل هستیم، با این بی‌عقلی دایه ماه شدید، دایه خداوند شدید به او کمک می‌کنیم! یعنی داریم به خودمان ضرر می‌زنیم، متوجه نیستیم که او قادر است، قاهر است، عقل کل است، همه چیز را اداره می‌کند، که می‌گفتیم که اداره‌کننده من هستی، خانه‌ات کجاست؟ همه چیزمان را تو باید اداره کنی، خانه‌ات کجاست؟ بابا خانه من دل توست! اصلی‌ترین وجود تو من هستم. تو فکر کردی اصلی‌ترین وجود تو این سایه



است، تو فکر کردی با سایه می‌توانی به من برسی، با فکرهای من ذهنی به ماه می‌توانی برسی، «به ماه چون می‌رسد سایه؟».

فقط سایه یک چیزی را باید بلد باشد، فنا بشود، هر لحظه آنصِتُوا. «چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد» ما می‌فهمیم که باید خاموش باشیم، «بگو ای ماه نمی‌دانم، تو را خانه کجا باشد؟».

♦ ♦ ♦ پایان بخش دوم ♦ ♦ ♦





داشتیم صحبت می‌کردیم که دایه یا مواظبت‌کننده از سایه، «سایه» نماد هرچیزی که ما با ذهنمان می‌توانیم ببینیم است، مثل بدنمان، فکرمان، احساساتمان، هیجان‌اتمان، این‌که زندگی دایه ماست و ما دایه زندگی نیستیم. زندگی به وجود آورنده هر جنبه سایه است و نگهدارنده‌اش است و رساننده سایه به خودش است، برای این‌که سایه را او جمع می‌کند، از حرکت خورشید سایه جمع می‌شود. این سایه نیست که باید خودنمایی کند.

«بُود مه سایه را دایه، به مه چون می‌رسد سایه»، «بگو ای مه نمی‌دانم» یعنی شما دارید به ماه می‌گویید خدایا، خداوندا، زندگی من نمی‌دانم. و این «نمی‌دانم» گفتتان واقعی است.

«بگو ای مه نمی‌دانم»، من با من ذهنی نمی‌دانم، نمی‌توانم بفهمم «تو را خانه کجا باشد؟». تو مگر مواظبت‌کننده من نیستی، مواظب من نیستی؟ به من بگو، من نمی‌دانم. ولی آیا نمی‌دانم ما حقیقی است یا شما باز هم شک دارید و فضا را باز نمی‌کنید؟

توجه کنید تا زمانی که ما فضاگشایی نکردیم، مرکز را عدم نکردیم و با ذهن فکر می‌کنیم، هرچقدر هم دقیق فکر کنیم باز هم شک داریم، یقین نداریم. باز هم ما سایه‌ای هستیم که مواظب ماه هستیم، باز هم شما فکر خواهید کرد که باید واقعاً با من ذهنی‌تان به خداوند کمک کنید.

هرکسی که من ذهنی دارد می‌گوید که من از کجا بفهمم خداوند به فکر من است اصلاً؟ من باید با من ذهنی‌ام با دروغ و دغل و زرنگی و این‌ها زندگی‌ام را درست کنم؛ درنتیجه خراب می‌کند.

اگر بگوید ای ماه، ای اصلی‌ترین باشنده‌ای که از جان من سرش را بالا آورده و قادرِ قاهر است، «نمی‌دانم» و این لحظه فضا را باز می‌کند، دیگر از ذهنتش استفاده نمی‌کند. اگر شما از ذهنتان استفاده می‌کنید، شما می‌دانید و از «می‌دانم» دست نمی‌کشید.

اگر واقعاً نمی‌دانستید، می‌فهمیدید که او را خانه کجا باشد. می‌فهمیدید که خانه او مرکز شماسست، الآن نشان داد خودش را. برای همین می‌گوید که شما بگو ای ماه. شما بگو یعنی چه؟ یعنی من نمی‌گویم دیگر، آنصِتُوا.

**چون تو گوش‌ی، او زبان، نَیْ جنسِ تو
گوش‌ها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)



به گوش‌ها زندگی گفته گوش بدهید، به زبان‌ها هم گفته لال بشوید، به ذهن‌ها هم گفته ندانید. «مدانید که چونید، مدانید که چندید».

ولی ما می‌دانیم و از می‌دانمان استفاده می‌کنیم برای کمک به خدا! به‌جای این‌که خدا به ما کمک بکند ما به او کمک می‌کنیم! بهترین کمک به خودمان نه به خدا، این است که او را در مرکزمان نگه داریم. برای این کار جسمی را که با آن همانیده هستیم نیاوریم به مرکزمان، سؤال و جواب نکنیم، احتما بکنیم.

احتما، اصل دوا آمد یقین
احتما کن قوه جان را ببین
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۱۱)

احتما: خود را از چیزی نگاه داشتن، پرهیز کردن

نشان ماه می‌دیدم، به صد خانه بگردیدم
از این تفتیش برهانم، تو را خانه کجا باشد؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۷۵)

تفتیش: جستجو، واری

ما نشان ماه را می‌بینیم، نشان ماه همین جنب‌وجوش ما است. ما حرکت می‌کنیم یعنی زندگی وجود دارد، زندگی ما را حرکت می‌دهد، حالا به‌صورت من‌ذهنی.

گفتم اگر بدانید که هرچیزی که ما داریم یک نمودی از آن است و دخالت نکنیم و فضا را باز کنیم، عقل خودمان را بگذاریم کنار، عقل او بیاید، در هر وضعیت و در هر لحظه‌ای نشان او را می‌بینیم.

«نشان ماه می‌دیدم»، اگر نشانش را به‌صورت عدم ببینیم، «به صد خانه» نمی‌گردیم. صد خانه یعنی صدتا همانیدگی، صدتا جهت.

تو را در ذهنم جست‌وجو می‌کردم، در چیزها جست‌وجو می‌کردم، چون هشیاری جسمی داشتم. می‌فهمیدم تو هستی من را هی این‌ور حرکت می‌دهی، درد می‌دهی، بی‌مرادی، می‌فهمم تو وجود داری، ولی در جسم دنبال تو می‌گردم. نمی‌دانستم تو از اصلی‌ترین جای من، از نهان‌ترین جای من می‌خواهی بالا بیایی، و آن‌جا تو هستی. در نتیجه من در بیرون، در خانه‌های ذهن دنبال تو می‌گشتم.



از این جست‌وجو که در خانه‌هایی که ذهن ساخته، خانه‌های همانندگی، تو را جست‌وجو می‌کنم، من را برهان. از این تفتیش برهانم، از این جست‌وجو برهانم. که خواندیم دیگر «جست و جویی از وِرایِ جست و جو». جست‌وجو براساس عدم، جست‌وجو براساس مرکزِ جسمی نه، «تو را خانه کجا باشد؟».

دیگر کاملاً فهمیدیم. پس خانه او در اصلی‌ترین جای ماست، در نهان‌ترین جای ما است، اصل ما او است، از جان ما سر برآورده و خردش کامل است، تواناست و قاهر است. یعنی حرف او اجرا می‌شود، فکرهای او اجرا می‌شود، فکرهای ما نمی‌شود، با سیب‌سازیِ ذهن او را امتحان نمی‌کنیم، و بقیه چیزها که خدمتتان گفتیم.

و همین‌طور این سه بیت، نگاه کنید:

گیرم که نبینی رُخِ آن دخترِ چینی
از جنبشِ او جنبشِ این پرده نبینی؟

از تابشِ آن مه که در افلاکِ نهان است
صد ماه بدیدی تو در اجزای زمینی

ای برگِ پریشان شده در بادِ مخالف
گر بادِ نبینی تو نبینی که چینی؟!

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۴۱)

می‌گویند که فرض کنیم که صورت آن دختر زیبای چینی را که پشت پرده نهان شده، یعنی خداوند را، نمی‌بینی، از حرکت او پشت پرده که پرده هم می‌جنبد، یعنی این تن ما می‌جنبد، فکر ما می‌جنبد، نمی‌بینی پرده که می‌جنبد؟! «از جنبشِ او جنبشِ این پرده نبینی؟» یعنی نمی‌بینی که این پرده از جنبش او می‌جنبد؟

پس خداوند را به یک ماهِ چینی، دختر زیبا روی چینی، چینی هم چون دور است، سرزمینی دست‌نیافتنی است در قدیم، آن سرزمین خداوند هم دست‌نیافتنی است، با ذهن دیده نمی‌شود، با ذهن نمی‌شود رفت. «گیرم که نبینی رُخِ آن دخترِ چینی»، از جنبشِ این دخترِ چینی که پشت پرده قایم شده، جنبشِ پرده را نمی‌بینی؟

«از تابشِ آن مه که در افلاکِ نهان است»، یعنی خودِ زندگی که نهان است، می‌گفت امروز «پیدایِ پنهانم»، شما از جنبشِ آن پنهان در اصلی‌ترین قسمتِ شما، جنبشِ بیرون را نمی‌بینی؟!



«صد ماه بدیدی تو در اجزای زمینی»، می‌گوید که ما از تابش آن مه در انسان‌هایی مثل مولانا و حافظ ماه را دیدیم. این‌ها به زندگی زنده شدند، این‌ها اجزای زمینی هستند، این‌ها جسم دارند، انسان‌ها که به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده می‌شوند درواقع اجزای زمینی هستند که ماه در آن‌ها طلوع کرده.

امروز هم می‌گوید در هرکسی که انسان است، از جنس انسان است، او از جانش سرش را می‌خواهد بیاورد بالا. الان به علت دخالت ما بیش از حد به صورت من‌ذهنی بالا آمده.

شما اگر بگویید فقط زندگی وجود دارد و هیچ‌چیز دیگر وجود ندارد، شاید مسئله‌مان حل بشود. می‌گویید من دیگر کاره‌ای نیستم، این من‌ذهنی توهم بود.

ما یک وضعیت پریشان‌شده در بادِ مخالف هستیم. بادِ مخالف به این علت می‌زند که ما «من» داریم. باز هم برویم سرِ ترازو، «از ترازو کم کنی، من کم کنم». این از آن داستان سلیمان است که باد کُز وزید. باد به سلیمان کُز وزید به باد گفت کُز مَوَز. یعنی نیروی زندگی مخالف ما می‌وزد، هر کاری می‌کنیم می‌بینیم به نتیجه نمی‌رسد، می‌گوییم کُز مَوَز. آن باد هم به سلیمان گفت کُز مَنشین. کُز مَنشین یعنی کُز نباش، با من‌ذهنی نبین.

و دنباله‌اش توضیح می‌دهد که سلیمان تاجش هم کج شد بعد به تاج می‌گفت راست بشو و با دستش این تاج را درست می‌کرد، تاج دوباره کج می‌شد. یعنی پادشاهی ما در این جهان آسیب دیده. ما پادشاه درواقع درون و بیرون هستیم، مخصوصاً در بیرون هیچ چیزی نباید روی ما نفوذ داشته باشد.

یعنی در بیرون آن چیزی که با ذهنمان نشان می‌دهد نباید ما را کنترل کند، نباید ما را اداره کند، نباید حال ما را پریشان کند. ولی الان تماماً پریشان‌شده اوضاع بیرون هستیم، چرا؟ برای این‌که باد کُز می‌وزد، چرا؟ برای این‌که ما کُز هستیم. ما من‌ذهنی داریم هر لحظه از طریق همانندگی می‌بینیم.

گر باد را نمی‌بینی، نیروی زندگی را نمی‌بینی، وضعیت فعلیات را، خرابت را هم نمی‌بینی؟! که نیروی زندگی است که به علت کُزی تو زندگیات را خراب کرده. می‌خواهی درست کنی زندگیات را؟ بگذار او درست کند.

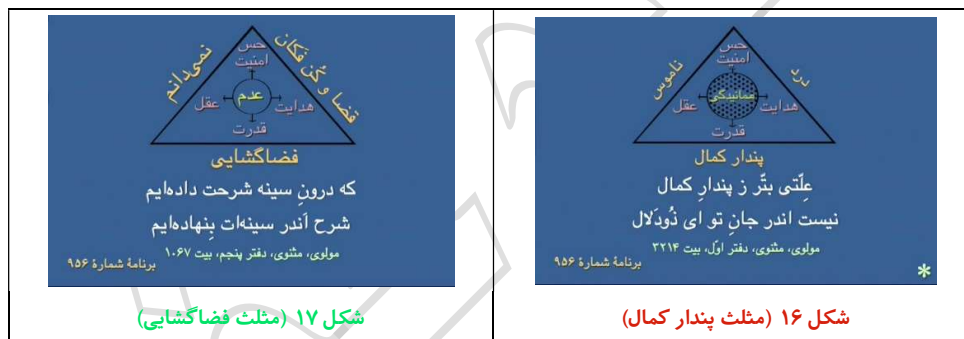
توجه کنید که آن «دختر چینی»، یعنی زندگی پشت پرده جسم دارد حرکت می‌کند، حرکت جسم ما، سلامت جسم ما، سلامت فکر ما به حرکت او احتیاج دارد. ولی ما خودمان حرکت داریم، خراب می‌کنیم. پس شما به‌عنوان من‌ذهنی حرکت نکنید تا بادِ مخالف نَوَزَد. و

گر دو صد خانه کنی زنبوروار چون مگس بی‌خان و بی‌مانت کنم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۶۵)

و در غزل می‌گفت که در صد خانه دنبالت می‌گردم. و در این غزل می‌گوید اگر خانه‌های زیادی مثل زنبور از همانندگی‌ها درست کنی، من خداوند تو را مثل مگس بی‌خانمان می‌کنم. پس خانه ذهنی درست نکن، آن‌جا هم زندگی نکن، در آن‌جا هم دنبال خداوند نگرد.

اجازه بدهید این شکل‌ها را هم سریع خدمتتان توضیح بدهم. می‌دانید هر جلسه من این تصاویر را به شما توضیح می‌دهم، ممکن است بعضی‌ها به‌نظرشان می‌آید که این اضافه است، شما این‌ها را می‌دانید. ولی اگر شما این‌ها را درست بدانید، واقعاً آزاد می‌شوید.



و این شکل‌ها و مفاهیمی که با آن ارائه می‌شود باید هر لحظه یاد شما باشد. مثلاً در این شکل ببینید [شکل ۱۶] (مثلث پندار کمال)، می‌گوییم که انسان وقتی من‌ذهنی درست می‌کند، می‌داند چیز آفل را می‌گذارد در مرکزش، مقاومت و قضاوت ایجاد می‌شود. چیز آفل، مقاومت و قضاوت، سه‌تا چیز دیگر درست می‌کند، «پندار کمال» که انسان فکر می‌کند می‌داند به‌صورت کمال. و «ناموس» دارد، حیثیت بدلی براساس این درست کرده به‌طوری‌که حرف به او برمی‌خورد. اگر شما پتانسیل یا قوه ناراحت شدن دارید، می‌توانید پرخاش کنید، واکنش نشان بدهید، شما ناموس دارید. اگر ناموس دارید، «درد» هم دارید.

پس چیز آفل در مرکز، مقاومت، قضاوت، پندار کمال، ناموس، درد، این‌ها با هم هستند. یک همچو ترکیبی تا حالا شد شش‌تا، زندگی را به مانع، مسئله و دشمن تبدیل می‌کند، دوباره نتیجه این‌ها درد است. می‌بینید ده‌تا



چیز ایجاد می‌شود. اگر شما دائماً این در نظر تان باشد، یکی‌اش را ببینید، می‌دانید که همه‌اش هست. مثلاً درد را ببینید، خشم را ببینید، رنجش را ببینید، می‌دانید بقیه هم هست، ناموس هم داریم، حیثیت بدلی داریم. پس خواهش می‌کنم با من سریع این‌ها را بررسی کنید، فکر نکنید که من نمی‌دانم، من از این‌ها می‌توانم بگذرم بروم و کارم را راحت کنم، ولی تکرارش هر دفعه به شما یک بینش عملی می‌دهد با ابیاتی که می‌خوانیم.

پس می‌دانید وقتی مرکز ما همانیده می‌شود [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از همانیدگی‌ها می‌گیریم، ما یک مرضی می‌گیریم، یا یک بافتی درست می‌کنیم که اسمش «پندار کمال» است.

پندار کمال، یعنی ما خودمان را کامل می‌دانیم و دانسته‌های خودمان را بسیار با ارزش می‌دانیم و براساس آن‌ها آبرو داریم و این آبرو نباید کم بشود که اسمش ناموس است. و اگر این دوتا هست، دردهایی مثل خشم و ترس یعنی دردهای همانیدگی در ما هست، برای همین مولانا می‌گوید:

عَلَّتِي بَتَّرَ زِ پندار کمال
نیست اندر جان تو ای دُودَلال
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دُودَلال: صاحبِ ناز و کرشمه

و همین‌طور «درد»،

در تگِ جو هست سرِگینِ ای فَتّی
گرچه جو صافی نماید مر تو را
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

فَتّی: جوان، جوانمرد

یعنی درست است که ظاهر ما آرام است فعلاً، ما فکر می‌کنیم هیچ دردی نداریم ظاهر ما آرام است، ولی با کوچک‌ترین حرف می‌بینیم می‌پریم، درد را می‌آوریم بالا. پس زیر این ظاهر آرام ما درد داریم، شما باید ببینید این را که اگر واکنش نشان می‌دهید.

و همین‌طور:



کرده حق ناموس را صد من حدید

ای بسی بسته به بند ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

اگر شما آبرو دارید، آبرو بسیار سنگین است. بعضی‌ها سر آبروی مصنوعی جانشان را از دست می‌دهند. مثلاً نمی‌توانند یک وضعیت جدید را که باید قبول کنند که درواقع اشتباهاتشان را جبران کنند، بگویند اشتباه کردیم، نمی‌توانند. مثلاً می‌بینید که ما زیر بار اشتباه نمی‌رویم، برای این‌که پندار کمال داریم.

اگر کسی اشتباه می‌کند، فوراً اگر پدر است مثلاً برای پسر ده‌ساله‌اش اقرار می‌کند، می‌گوید پسر اشتباه کردم، این آدم دارد به پندار کمال و ناموسش حمله می‌کند خودش، یعنی فضاگشایی می‌کند. فضاگشایی، مرکز عدم، دشمن ناموس، پندار کمال و دردهای ماست.

ولی الآن می‌دانیم که این ناموس سنگین است، قبول اشتباهات سخت است، ولی پهلوان کسی است که اشتباه می‌کند فرداً برای خودش و برای جمع اقرار می‌کند، می‌داند که این آبروی مصنوعی، آبرو نیست واقعاً.

اما آبروی واقعی این است که مرکز ما باز بشود، عدم بشود [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)]:

که درون سینه شرحت داده‌ایم

شرح آندر سینه‌ات بنهاده‌ایم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷)

وقتی مرکز عدم می‌شود، ما اصلی‌ترین خاصیت خداگونه خودمان که فضاگشایی‌ست به‌کار می‌بریم. مهم‌ترین ابزار انسان، ابزاری است که خداوند به او داده و خاصیت خودش است.

شما الآن یک بادکنک را باد کنید، می‌بینید که فضا باز می‌شود بادکنک را در خودش جا می‌دهد. خداوند هر ایده، هر رفتار را در خودش جا می‌دهد. شما هم از آن خاصیت هستید، شما هم هر خاصیت، هر جور انسان، هر جور رفتار را در اطرافش فضا باید باز کنید، نه این‌که می‌گویید این را من قبول می‌کنم و مغلوب این هستم، نه! فضا باز می‌کنید که عقل از مرکز عدم یا از زندگی بیاید. گفت خداوند تواناست و قاهر است و از درون ما سر بالا آورده، اجازه بده با مرکز عدم از عقل آن کسی که بالا آمده شما استفاده کنید.



پس «فضاگشایی»، اصلی‌ترین ابزار دفاعی ماست و خلاصی ماست، آزادی ماست، به‌کار می‌بریم چون ما را بلافاصله به خداوند وصل می‌کند.

«نمی‌دانم» یک ضلع دیگر هست که همین الان داشتیم می‌خواندیم، کسی که فضاگشایی کند، می‌فهمد که فضای گشوده‌شده با مرکز عدم می‌داند و عقل ما نمی‌داند، من‌ذهنی ما نمی‌داند. آن موقع عقل خداوند، قضا و کُنْ فکان به‌کار می‌افتد، این سه تا هم با هم هستند.

پس خاصیت فضاگشایی در مرکز ما قرار گرفته. آن کسی که سرش را بالا آورده فضاگشاست. شما در اطراف هرچیزی فضا باز می‌کنید تا با خرد خداوند ببینید با این چه‌جوری برخورد باید بکنید با عقل او، نه با عقل من‌ذهنی.

عقل من‌ذهنی با همه‌چیز ستیزه دارد، همه‌چیز را می‌خواهد از بین ببرد، به همه‌چیز ایراد می‌گیرد، غیر از عقاید بی‌مصرف خودش، غیرمؤثر خودش که در پندار کمال درست کرده.

که درون سینه شرحت داده‌ایم شرح آن‌در سینه‌ات بنهاده‌ایم (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷)

یعنی خاصیت فضاگشایی را در مرکز انسان گذاشته‌ایم.

و برای «نمی‌دانم» همیشه این بیت را خوانده‌ایم برای شما:

چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا تا بگیرد دست تو عَلَمَتْنَا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

«مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست.» تا «جز آنچه به ما آموختی.» دست تو را بگیرد.»

بیت بسیار مهمی‌ست. می‌گوید که مانند فرشتگان بگو نمی‌دانم تا همین «نمی‌دانم» که در مقابل خدا می‌گویی دست تو را بگیرد. چون نمی‌دانم واقعی، مرکز شما را عدم می‌کند که فوراً عقل را، حس امنیت و هدایت و قدرت را از مرکز عدم، یعنی خدا می‌گیرد.



و بعد از آن با عقل «قضا و کُنْ فِکَان» کار می‌کنید، یعنی خداوند فکر می‌کند و می‌گوید بشو و می‌شود. و این «بشو و می‌شود» است که اگر شما دخالت نکنید، سایه را جمع می‌کند. سایه را جمع می‌کند، من ذهنی را کوچک می‌کند.

شما ایستادید، خورشید از پشتتان می‌تابد یک سایه‌ای دارید، خورشید که می‌آید بالا، سایه را جمع می‌کند. شما جمع نمی‌کنید، خورشید جمع می‌کند. قضا و کُنْ فِکَان سایه من ذهنی را کوچک می‌کند. اگر شما بیاید بالا با من ذهنی‌تان خراب می‌کنید. درست است؟

و این آیه را هم همیشه به شما نشان می‌دهیم:

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا ۚ إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»
 «گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»
 (قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)

شما هم به زندگی، خداوند می‌گویید که دانا، توانا، قاهر تو هستی، از درون من سر بالا آوردی، می‌خواهی سر من بشوی، من سر من ذهنی را انداختم دور. پس تو پاک هستی، من به عنوان من ذهنی تا حالا ناپاک بودم و غیر از این چیزی که این لحظه به من می‌آموزی، من چیزی نمی‌دانم، نمی‌دانم. این معادل عدم کردن مرکز است.

و همین‌طوری می‌دانید:

دم او جان دهدت رو ز نَفَخْتُ بپذیر
 کار او کُنْ فِیکُونست، نه موقوف علل
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

می‌دانید که من ذهنی با سبب‌سازی یا علل کار می‌کند. ما با علل ذهنی می‌خواهیم به خداوند زنده بشویم. حتی خیلی از شما فکر می‌کنید این کار را بکنید، آن کار را بکنید زودتر به خدا زنده می‌شوید! این‌ها چیزهای ذهنی هستند، واقعاً بی‌ربط هستند، موقوف علل نیست.

پس وقتی فضا را باز می‌کنید، مرکزتان عدم می‌شود [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)]، دم او، دم زنده‌کننده او وارد می‌شود، شما را زنده می‌کند. یک آیه‌ای هست «نَفَخْتُ»، برو آن را بخوان و کار زندگی کُنْ فِیکُون است، یعنی می‌گوید بشو و می‌شود. من ذهنی این را بلد نیست، من ذهنی مانع این کار است.



برای این‌که با عللش، علت‌سازی‌اش قضا و کُنْ فکان را ناتوان می‌کند. می‌بینید ما با سبب‌سازی به قضا و کُنْ فکان می‌خواهیم کمک کنیم. امروز در غزل بود، سایه دایه ماه نیست. ماه هست که سایه را ایجاد کرده و درازی، کوتاهی، وضعیت او را، او تعیین می‌کند پس بگذاریم به عهده او.

و همین‌طور:

پیش‌چوگانهای حکم کُنْ فکان می‌دویم اندر مکان و لامکان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶)

«فضاگشایی»، «نمی‌دانم»، «قضا و کُنْ فکان»، [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)]. شما می‌دانید که در درون و در بیرون، هردو ما الآن با مرکز عدم در دستان او هستیم. این کار را باید عملاً شما اجرا کنید، نکنید نمی‌توانید درست بشوید.

یعنی اگر من ذهنی‌تان با سبب‌سازی که می‌گوید موقوف علل نیست،

دم او جان دهدت رو ز نَفَخْتُ بپذیر کار او کُنْ فیکونست، نه موقوف علل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

می‌خواهد به زندگی زنده بشود، شما عقل من ذهنی را به‌کار می‌برید، موفق نخواهید شد. درست است؟

«إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ»

«چون بخواهد چیزی را بیافریند، فرمانش این است که می‌گوید: موجود شو، پس موجود می‌شود.»
(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۸۲)

«چون بخواهد چیزی را بیافریند»، می‌دانید بعضی از آیه‌ها هست که مولانا این چیزها را از این آیه‌ها گرفته، این «قضا و کُنْ فکان» را. می‌گوید هرچیزی را که بخواهد اراده می‌کند یا «قضی»، قضاوت می‌کند، اراده می‌کند، می‌گوید بشو و می‌شود.

«چون بخواهد چیزی را بیافریند»، بنابراین چون بخواهد من ذهنی را عوض کند، سایه را جمع کند، دردهای شما را شفا بدهد، اگر با من ذهنی دخالت نکنید، «فرمانش این است که می‌گوید: «موجود شو، پس موجود می‌شود»». برای این کار باید مرکزتان عدم باشد.

و همین‌طور رسیدیم به این دو بیت غزل، یادآوری کنم:

**نباشد عیب پرسیدن، تو را خانه کجا باشد؟
نشانی ده اگر یابیم و آن اقبال ما باشد**

**تو خورشید جهان باشی، ز چشم ما نهان باشی
تو خود این را روا داری؟ و آنکه این روا باشد؟**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷)

شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)	شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)
شکل ۶ (مثلث واهمانش)	شکل ۵ (مثلث همانش)
شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)	شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیگی‌ها)
شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)	شکل ۹ (افسانه من ذهنی)



این شکل [شکل ۵ (مثلث همانش)] که نشان می‌دهد که وقتی چیزهای آفل می‌آید به مرکزمان، در این صورت ما قضاوت و مقاوت پیدا می‌کنیم. قضاوت یعنی آن چیزی که ذهنم در این لحظه نشان می‌دهد، خوب یا بد است. و خوب یعنی همانیدگی را زیاد می‌کند، بد یعنی کم می‌کند، این عقل من ذهنی است، عقل جزوی است. این قدر عاقل نیست که چیزهای آفل را نگذارد مرکزش. وجودش از گذاشتن همانیدگی‌ها، چیزها به مرکزش و دیدن برحسب آن‌ها به وجود می‌آید.

و بنابراین مقاوت دارد، یعنی آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد برایش مهم است. چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد برای من ذهنی مهم است، برای این‌که جزو آن سیستم است و از آن زندگی می‌خواهد، خوب و بد بودنش برحسب ذهن مهم است.

اما راه خلاصی این است که شما آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد مهم ندانید. چیزی که مهم است فوراً مرکز ما می‌شود. معتبر است، ولی مهم نیست. چه چیزی مهم است؟ فضاگشایی در اطراف آن.

مقاومت خیلی تعریف دارد، یکی‌اش این است که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد برای شما مهم است. اگر بخواهید مقاوت را صفر کنید، درست مثل این‌که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد اصلاً مهم نیست. در نتیجه اگر آن مهم نباشد، مرکزتان نمی‌شود، مرکزتان خودبه‌خود عدم می‌شود، تمام شد رفت. شما این‌کار را بکنید.

و اگر ادامه بدهیم این گذاشتن چیزهای ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را به مرکز و مهم دانستن آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد و خوب و بد کردن آن، بالاخره ما می‌رسیم به وضعیت بدی که اسمش «افسانه من‌ذهنی» است. این افسانه من‌ذهنی در خودش همین پندار کمال هم دارد. بنابراین زندگی را در این لحظه تبدیل به مانع می‌کنیم، مسئله می‌کنیم و دشمن می‌کنیم و نتیجه همه این‌ها دردسازی است.

برای یک چنین انسانی که در ذهنش واقعاً گیر افتاده و درد ایجاد می‌کند هر لحظه، اگر بپرسد که خانه خداوند کجاست و در آن تأمل کند، اگر یک لحظه فضا باز کند و آن نشان خدا را که مرکز عدم است ببیند، آن واقعاً شانسش از آن‌جا شروع می‌شود، اصلاحش از آن‌جا شروع می‌شود.

و این باید از خودش بپرسد خداوند خورشید جهان است، ولی از چشم این افسانه من‌ذهنی نهان است. زندگی این را روا نمی‌دارد و روا نیست، ولی این افسانه من‌ذهنی روا می‌دارد. پس ما روا می‌داریم که دچار درد بشویم، غصه بشویم و خرابکاری کنیم، این را روا می‌داریم که می‌خواهیم روا نداریم [شکل ۶ (مثلث واهمانش)].



خُب آن‌ها را دیدیم پس این را دوباره تکرار کنم، فهمیدیم که گذاشتن چیزهای آفل در مرکز، سبب مقاومت و قضاوت می‌شود. این سه‌تا چیز که با هم جمع بشود، ما را سوق می‌دهد به یک پندار کمال و ناموس و درد. پندار کمال یک معنی‌اش این است که من می‌دانم و از این دانستم به اصطلاح پایین نمی‌آیم، چون ناموس دارم. شما خودتان را یک بازبینی کنید که اگر شما می‌دانید و سر این دانسته‌هایتان تعصب دارید که به هیچ وجه نمی‌شود آن‌ها را عوض کرد، شما گرفتارید، گرفته این من‌ذهنی شما را. پس درد دارید.

پس چیز آفل، مقاومت و قضاوت می‌رود می‌رسد به پندار کمال، یعنی من می‌دانم؛ تعصب دارم، یعنی ناموس؛ پایین نمی‌آیم، یعنی ناموس و درد. و این می‌رود به این‌که من دیگر افتاده‌ام به مسیری که نیروی زندگی را زندگی نمی‌کنم. اصلاً خبر از خداوند ندارم، از زندگی ندارم، فقط مشغول مانع‌سازی ذهنی هستم که چرا من، زندگی‌ام زندگی بشو نیست؟!

موانعی نظیر: چون این چیز نیست، زندگی هنوز شروع نشده. بعضی‌ها می‌گویند چون هنوز من ازدواج نکردم، همسر ندارم، هنوز خانه نخریدم، هنوز بچه‌دار نشدم، هنوز مدرک نگرفتم، هنوز سرکار نفرتم، هنوز، هنوز این کارها را نکردم زندگی شروع نشده؛ یعنی مانع ساخته، موانع ذهنی. هزار جور مانع ذهنی ما می‌سازیم که در این لحظه زندگی نکنیم. ما نمی‌سازیم، من‌ذهنی می‌سازد.

شما ببینید که چقدر آسان ما مسئله می‌سازیم! به عنوان هشیاری ناظر ببینید اوقات تلخی‌های خانوادگی چه جوری اوج می‌گیرد و بالا می‌آید؟! برای این‌که آدم‌ها دوست دارند مسئله بسازند، ناموس دارند. همسر ما یک چیزی می‌گوید به ما برمی‌خورد. ما چیزی هم نگوییم یادمان می‌ماند، می‌رنجیم، یک جایی عوضش را می‌کنیم. این مسئله‌سازی است، دردسازی است. بعد هم می‌گوییم چه بسا این اصلاً دشمن ماست! بعضی‌ها نزدیک‌ترین آدم‌های خودشان را دشمن خودشان می‌دانند. این‌ها دشمنان ذهنی هستند.

پس می‌بینید که این ده‌تا چیز با هم است. ولی در مقابل آن می‌بینید ما این امکان را داریم، زندگی این فرصت را پیش آورده که خودش را بیاورد به مرکز ما مجدداً، و ما این را باید بدانیم.

اگر شما با من‌ذهنی زندگی کرده‌اید و آن ده‌تا چیز را که گفتم ایجاد کرده‌اید و زندگی‌تان را به خطر انداخته‌اید، همیشه خرابکار بوده‌اید، دردساز بوده‌اید، دردمند بوده‌اید، غصّه خوردید، غصّه‌تان را به مردم دادید، کارتان همین است، با قانون جاذبه یا جذب به‌سوی دردها می‌روید، آدم‌های دردمند دوستان هستند؛ شما الآن می‌توانید بفهمید که این کار اشتباه بوده.



و زندگی که لحظه به لحظه، سربه سر لطف بوده، رحمتش را می‌خواسته بدهد، هر لحظه می‌خواست به شما کادو بدهد، هدیه بدهد و شما لایق هدیه نشدید، چون می‌خواستید سبب‌سازی کنید. با سبب‌سازی می‌خواستید زندگی‌تان را درست کنید، با عقل من‌ذهنی. شما می‌خواستید مانع و مسئله درست کنید. آخر کسی که نیروی زندگی را از خدا می‌گیرد به مسئله تبدیل می‌کند، پس بنابراین نمی‌خواهد کادوی خداوند را بگیرد دیگر، از خداوند مسئله می‌خواهد! بله؟

برای این جهل و غفلت ما عذر می‌خواهیم. عذر خواستن معادل فضاگشایی و عدم کردن مرکز است. عذر می‌خواهم یعنی چه؟ یعنی من‌ذهنی مرکزم بوده، الآن فهمیدم من‌ذهنی‌ام را گذاشتم کنار، تو آمدی مرکز من، یعنی این، عذرخواهی یعنی این. نه این‌که خدایا عذر می‌خواهم، با من‌ذهنی‌ام عذر می‌خواهم. نه! شما اگر من‌ذهنی را نگه دارید، عذر نمی‌خواهید.

شما الآن می‌دانید باید عکسش را انجام بدهید. و زندگی این امکان را و فرصت را به ما می‌دهد که عذر بخواهیم و با فضاگشایی و با استفاده از اصلی‌ترین ابزاری که روز آلت از جنسیت خودش به ما داده استفاده کنیم، یعنی فضاگشایی. فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه که مهم ندانستن اتفاق این لحظه نشان داده شده به وسیله ذهن است، مرکز ما را عدم می‌کند، فضا را باز می‌کند، خداوند را می‌آورد به مرکز ما.

بلافاصله با عدم شدن مرکز می‌بینیم که دوتا خاصیت عجیب و غریبی ظاهر شد که ما تا حالا نمی‌شناختیم! یکی‌اش «شکر» است. می‌بینیم ما به‌نظر می‌آید ممنونیم از خداوند، از زندگی، از مردم، از آدم‌های دوروبرمان، سپاس‌گزاریم. این خاصیت، خاصیت زندگی است.

و «صبر»، متوجه می‌شویم که کارها به وسیله قضا و کُن‌فکان با یک سرعتی که او معین می‌کند تغییر می‌کند و دست شتاب من‌ذهنی من نیست. و متوجه می‌شویم که خداوند که الآن جنس اصلی مرکز ماست اصلاً نمی‌خواهد و نمی‌شود که همانیده بشود با چیزهای بیرونی، احتیاجی به آن‌ها ندارد.

ما چرا همانیده می‌شویم؟ برای این‌که می‌خواهیم برحسب آن‌ها ببینیم. اگر با مرکز عدم می‌بینیم و خوب است، برای چه باید یک عینک مادی به چشمان بزنیم؟! از خودتان بپرسید. پس «پرهیز» طبیعی می‌شود.

خُب این‌ها را اگر شما رعایت کنید، متوجه می‌شوید که «نباشد عیب پرسیدن، تو را خانه کجا باشد؟»، «نشانی ده» این نشان را داد، عدم. اگر شما چند لحظه من‌ذهنی را بگذارید کنار و این عدم را نگه دارید، می‌شناسید که او سرکرده از جان شماست، می‌خواهد جان شما، درون شما، بیرون شما را اداره کند و این اقبال شماست و



این خورشید جهان است. و همه کس و همه چیز به وسیله او می بینند، از او انرژی می گیرند. تا حالا به چشم ما نمی آمده برای این که با هشیاری جسمی می دیدیم، الآن مرکز ما عدم است، دیدیمش.

و ما می فهمیم که او روا نمی داشته که با مرکز جسمی ببینیم، ما به عنوان من ذهنی روا می داشتیم. او روا نمی داشته ما این همه سختی بکشیم. ما با من ذهنی سختی ها را روا می داشتیم! که الآن که مرکز ما عدم شد، دیگر فهمیدیم، این کار را نمی کنیم.

این هم حقیقت وجودی انسان است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. متوجه می شویم که اگر بر اثر عذرخواهی و برگشت به این لحظه ابدی، مرکز ما عدم شد و صبر و شکر و پرهیز خودش را به ما نشان داد، متوجه می شویم که این لحظه را مرتب با پذیرش یا فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه شروع می کنیم.

یعنی هر چیزی، هر اتفاقی بهانه ای است برای فضاگشایی و زیاد کردن مرکز. متوجه می شویم که خداوند هم دنبال این کار است. هر وضعیتی پیش می آورد برای این است که ما فضا باز کنیم یک پیغامی به ما بدهد، یک چیزی را به ما نشان بدهد، یک عیبی را نشان بدهد و خودش با «قضا و کُن فکان» درست کند.

در نتیجه هی با پذیرش، فضاگشایی با آن چیزی که ذهن نشان می دهد برخورد می کنیم، پس از یک مدتی تمرین و صبر و شکر می بینیم که یک شادی عجیب و غریبی که سبب ذهنی ندارد، یعنی شما فکر نمی کنید شاد بشوید، یک شادی و آرامش شگفت انگیزی از اعماق وجود شما می جوشد، می آید بالا. شاد شد، شاد هستم همیشه من! دیگر آن چیزهایی که ذهنم نشان می دهد یا مردم می گویند من را ناشاد نمی کند! این آرامش همیشه در من هست، چرا؟ برای این که «چراغ است این دل بیدار، به زیر دامنش می دار»، فضا باز شد و این را شما نگه داشتید.

یواش یواش متوجه می شوید که هیچ فکر قدیمی را شما دیگر قبول ندارید. زندگی فکرهای جدید در ذهن شما ایجاد می کند، این را می گوئیم خلاقیت. یعنی انسانی مثل مولانا یا شما اگر تمرین کنید، هیچ فکر قدیمی را به کار نمی برید، برای این که کهنه شده. خداوند که بی نهایت است چرا برای وضعیت فعلی یک فکر جدیدی نیافرند به وسیله شما که این شرایط را رعایت کردید، مرکز را گذاشتید او، و او خلاق است و خلاقیتش را داد به شما؟!!

از فکرهای کهنه که همانیده بودید، پرهیز می کنید. هرکسی فکر کهنه را تحمیل می کند، می بینید که این فکر کار نمی کند، نه به صورت فردی، نه به صورت جمعی. در نتیجه خلاق می شوید. شما نمی شوید، شما به صورت او می شوید، مواظب باشید من ذهنی تان را نیاورید!



و این همین دوباره مثلث جذبه را به شما نشان بدهم [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]. و امروز هم در غزل است و هم تا حالا توضیح دادیم که «تقاضا بر تقاضا می‌رسد»، یعنی لحظه به لحظه زندگی، خداوند در حال جذب خودش از ماست و از درون ما بالا آمده، می‌خواهد ادارهٔ امور ما را به عهده بگیرد. ما با من ذهنی‌مان چون شک به توانایی و قاهر بودن او داریم، اجازه نمی‌دهیم.

ما می‌ترسیم خداوند اشتباه کند، زندگی ما را به هم بریزد، چرا؟! اولین کاری که می‌کند نظم پارک ذهنی ما را به هم می‌ریزد. تمام آن چیزهایی را که با عقل خراب من ذهنی در پارک ذهنی چیدیم، به هم می‌ریزد. چون آن پارک سبب ناخوشبختی است. هیچ چیز سر جای خودش نیست آن‌جا، چون آن‌ها را من ذهنی چیده. نظم را خود زندگی می‌دهد نه من ذهنی.

وقتی من ذهنی را شما ضعیف کردید، نظم پارک ذهنی‌تان به هم می‌ریزد، شما جدی نمی‌گیرید، می‌گذارید به هم بریزد. در نتیجه وقتی او خودش را رساند به مرکز شما [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، مرکز شما عدم شد، می‌تواند جنس خودش را یا خودش را جذب کند و می‌رود.

در غزل داریم جنبش هر آهن از آهن ربا باشد، ولی برای این که آهن ربا بتواند آهن را بکشد، آهن باید آهن باشد، اگر از جنس پلاستیک باشد نمی‌تواند. ما عایقی بین خودمان و خداوند درست کردیم و نمی‌تواند ما را بکشد. چرا؟ برای این که این چیزها را در مرکزمان گذاشتیم [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]، چیزهای فکری را. بین ما و خدا جدایی افتاده و ما جدایی را می‌پرستیم.

ستایش همانیدگی‌ها، چیزهای همانیدگی، سبب می‌شود که ما از عنایت خداوند و جذبهٔ او محروم بشویم. عنایت خداوند یعنی این که لحظه به لحظه می‌خواهد به ما کمک کند، لحظه به لحظه می‌خواهد اصل ما را که خودش است جذب کند، ما نمی‌گذاریم. چرا؟ چیزهای آفل را می‌پرستیم.

الآن که فهمیدیم با فضاگشایی [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] در اطراف اتفاق این لحظه و مهم ندانستن این مرکز ما عدم شد، هم عنایتش را می‌گیریم، لطفش را می‌گیریم، هم ما را جذب می‌کند، هم خودش را می‌پرستیم.

الآن دیگر خورشید جهان را می‌بینیم، از چشم ما نهان نیست و دوباره متوجه می‌شویم که او می‌خواسته ما را جذب کند، لطف کند به ما، خوبی کند، ما روا نداشتیم. و واقعاً روا نبوده که در من ذهنی ما این قدر سختی بکشیم.

و همین‌طور این مثلث [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] نشان می‌دهد که شما برای این‌که این تبدیل را انجام بدهید و از من‌ذهنی به هشیاری حضور تبدیل بشوید باید تعهد و هماهنگی داشته باشید نسبت به مرکز عدم، مدت‌ها باید مرکز را عدم نگه دارید همین‌طوری تا با صبر و شکر این تبدیل صورت بگیرد.

پس بنابراین مداومت در تعهد به مرکز عدم و تکرار آن اگر مرکز ما جسم می‌شود [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]، فوراً باید فضا را باز کنیم، تکرار کنیم که مرکز ما عدم بشود تا این تبدیل صورت بگیرد.



شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)

و همین‌طور این شکل نشان می‌دهد که این نقشه گنج [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] است. در این لحظه ما توانایی انتخاب داریم، می‌توانیم فضاگشایی کنیم، می‌توانیم فضا را ببندیم. اگر زیر سلطه من‌ذهنی باشیم فضا را می‌بندیم، هر واکنشی فضا‌بندی است. فضا‌بندی کنیم می‌آفتیم به محدودیت ذهن و من‌ذهنی درست می‌کنیم و دچار عواقب آن می‌شویم.

فضاگشایی کنیم، با هشیاری نظر کار می‌کنیم، می‌رویم به زیر نفوذ «قضا و کُن فکان»، صنع یا آفریدگاری کمک می‌کند زندگی ما عوض می‌شود.

و این بیت را همیشه می‌خوانیم که ما از جنس عدم هستیم و عدم چگونگی ندارد:



چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟ نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

پس ما از جنس خداوند هستیم، آلت هستیم، همیشه بوده‌ایم، یک مدتی من ذهنی درست کرده‌ایم، الآن بیدار شده‌ایم که نشان‌دار کردن جنس خدائیت، جنس خدا، ما را تبدیل به «نشان» می‌کند، تبدیل به «فرم» می‌کند، «جسم» می‌کند، بنابراین ما نباید این کار را بکنیم و نباید دنبال چگونگی‌مان بگردیم.

ما اگر مرکزمان عدم بشود حال ما همیشه خوب است. کسی که می‌پرسد حالت چطور است، حال من ذهنی ما را می‌پرسد. این معنی‌اش این است که هم او، هم من خداوند را به صورت نشان درآوردیم و حواسمان به این است که این لحظه قدم را که اولین قدم زندگی ما در این لحظه است، یعنی اولین قدم زندگی ما بعد از این است، دنباله زندگی ما اولین قدم، قدمی است که این لحظه برمی‌داریم که باید با فضاگشایی برداریم.

پس این لحظه شما قدمتان را دقت می‌کنید با فضاگشایی برمی‌دارید یا از توانایی انتخابتان استفاده می‌کنید و مسئولیت را می‌پذیرید [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] که من مسئولیت هشیاری خودم را و کیفیت آن را به عهده دارم، باید فضا را باز کنم. هیچ عاملی نباید باعث بشود که من فضا را ببندم و خداوند را به صورت جسم دربیآورم، من این حق را ندارم.

و همین‌طور این بیت را می‌خوانیم:

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من
هیچ مباش یک نفس غایب از این کنارِ من

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

در این حیث و بیث ما متوجه می‌شویم که تنها قرینِ خوب ما خود زندگی است. پس ما باید با او یکی بشویم و دوباره این لحظه به زندگی می‌گوییم من تا حالا جدا بودم، الآن فهمیدم با فضاگشایی با تو باید یکی باشم و تو قرین و یار من هستی، تنها قرین و یار من هستی. یعنی زندگی یا خداوند تنها قرین و یار شماست.



یک لحظه هم از کنار من غایب نشو، یعنی من هیچ لحظه‌ای نخواهد بود که فضا را باز نکنم و مرکز را عدم نکنم.

همین‌طور ما اثر قرین را هر لحظه به‌خاطر داریم. شما باید لحظه‌به‌لحظه باید ببینید قرینتان چه کسی است، قرین می‌تواند بزرگترین به‌اصطلاح اثرگذار در پیشرفت شما باشد.

از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او

خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها

از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

معنایش را می‌دانید، معنی این بیت‌ها را خوب می‌دانید، معنا هم در شما زنده می‌شود و دیگر بیشتر توضیح نمی‌دهم و می‌دانید:

گرگ درنده‌ست نفس بد، یقین

چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)

شما می‌دانید اگر من ذهنی دارید، این یک گرگ درنده است در درون شما، بدترین دشمن شماست، یقین این‌طوری است و این اگر خرابکاری می‌کند و مرتب می‌آید به مرکز شما، مرکز شما را می‌گیرد و دید شما دید او می‌شود، شما را می‌درد، به گردن دیگران نیندازید.

پس، اول ما مواظب قرین خودمان هستیم که دائماً با ما بوده و ما الآن درک می‌کنیم که قرین ما این من‌ذهنی نیست، قرین ما خداوند است. اگر فضا را ببندیم، در دست گرگ درنده نفسمان می‌افتیم، اگر فضا را باز نکنیم به قرین اصلی‌مان نزدیک می‌شویم یا با او یکی می‌شویم یعنی این:

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یار من

هیچ مباش یک نفس غایب از این کنار من

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)



معنی این بیت این است که هر لحظه فضاگشایی می‌کنم در نتیجه قرین من خداوند می‌شود و همین‌طور متوجه می‌شوم که اگر فضا را ببندم مثلاً خشمگین بشوم، مثلاً بترسم، هر هیجانِ ذهنی بیاید بالا، گرگ درنده‌مان می‌آید بالا.

توجه کنید امروز مولانا می‌گفت که «آیا سرکرده از جانم»، یعنی زندگی، خداوند سر کرده از جانِ ما، ولی ما این گرگ درنده من‌ذهنی خودمان را رفیق خودمان می‌دانیم.

هی دیگر آن‌هایی که خیلی کار می‌کنند، متأسفانه شما را نمی‌گویم، بالاخره یک گرگ تربیت شده به‌عنوان خرس خوب انتخاب می‌کنند. این نباید بماند، من‌ذهنی هرچقدر بماند ولو این‌که تربیت شده هم باشد، گرگ درنده است، فرصت پیدا کند به ما ضرر می‌زند.

مقصود زندگی این است که این نباشد و آن که از جانتان سرکرده، آن، زندگی شما را اداره کند.

بر قرین خویش مَفرّا در صِفَت

کآن فراق آرد یقین در عاقبت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)

این بیت هم می‌گوید که اگر قرین شما خداوند است، بهترین قرین شما، غیر از خداوند هر قرینی که دارید «غیر» است. تمام من‌های ذهنی عالم «غیر» هستند، یعنی قرین بد هستند. روی شما اثر بد می‌گذارند. شما حتی در کنار آن‌ها باید فضا را باز کنید که از اثر بد آن‌ها مصون بمانید.

به‌عبارتی دیگر هر من‌ذهنی که به ما می‌رسد، طبق آن قانون فیزیک که می‌گوید ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند، هر انسانی که به شما می‌رسد، از هر جنسی باشد، می‌خواهد شما را از آن جنس بکند، بنابراین روی شما نیرو وارد می‌کند.

اگر شما زیر نفوذ من‌های ذهنی محکم و جاف‌تاده هستید، روی شما اثر بد می‌گذارند. اما اگر بهترین قرین ما زندگی یا خداوند است می‌گوید که با حرف زدن تندتند نیا من‌ذهنی را بیاوری بالا. در مثلاً صفت حرف زدن و بیان خود بر خداوند پیشی نگیر، شما نگاه کنید ما تندتند حرف می‌زنیم تا مسائل‌مان را حل کنیم، در نتیجه نمی‌گذاریم زندگی حرف بزند.

رعایت نمی‌کنیم که:



چون تو گوشِی، او زبان، نی جنس تو گوشها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

ما گوش هستیم، زندگی زبان، ما این ذهن را خاموش می‌کنیم تا او حرف بزند. اگر خاموش نکنیم، تندتند حرف بزنیم، نمی‌گذاریم او حرف بزند، بنابراین سبب جدایی می‌شود، جدایی از خداوند. نمی‌شود شما از آن‌ور بگویید که من یک لحظه نمی‌خواهم از تو جدا بشوم، از این‌ور تندتند حرف بزنید و عملاً خودتان را از او جدا کنید.

مسابقه نگذارید با زندگی در حرف زدن، بگذاریم او حرف بزند. برای این کار من‌ذهنی را ضعیف کنیم، عمیقاً درک کنیم که فکرهای من‌ذهنی مخرب است، سازنده نیست، غیرمؤثر است، وارد نیست، مربوط نیست، بیجاست، هیچ اثری ندارد جز خرابکاری.

بنابراین آهسته آهسته، پریدن از فکر همانیده به همانیدگی دیگر را کُند می‌کنید، کُند می‌کنید، رشته فکر من‌ذهنی پاره می‌شود. از آن‌جا آیا ای «سرکرده از جانم»، «آیا سرکرده از جانم»، آن سرش را بلند می‌کند، حرف می‌زند.

و همین‌طور این سه بیت را می‌خوانم که کاری با دیگران نداشته باشیم، فقط تمرکز ما روی خودمان باشد.

تا کنی مر غیر را حَبَر و سَنی خویش را بدخُو و خالی می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبَر: دانشمند، دانا

سَنی: رفیع، بلند مرتبه

مردۀ خود را رها کرده‌ست او مردۀ بیگانه را جوید رَفو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری مدّتی بنشین و، بر خود می‌گری

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)



پس می‌دانیم اگر من‌ذهنی داریم یا نداریم، اگر دیگران را «حبر و سنی» کنیم خودمان را با من‌ذهنی، با سقوط به من‌ذهنی «بدخو و خالی» خواهیم کرد، یعنی اگر بخواهیم دیگران را عوض کنیم، خودمان از جنس من‌ذهنی می‌شویم.

انسان‌ها، آن‌هایی که من‌ذهنی دارند، من‌ذهنی خودشان که مُرده است رها کرده‌اند، می‌خواهند بروند مُرده یا من‌ذهنی دیگران را وصله‌پینه کنند و من به چشمانم می‌گویم تا حالا برای دیگران نوحه‌گر بودی، بعد از این بنشین به حالِ خودت گریه کن. خودت را درست کن.

و همین‌طور به خودمان تلقین می‌کنیم:

در گوی و در چهی ای قَلَتَبان

دست وادار از سِبَال دیگران

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۵)

چون به بُستانی رسی زیبا و خوش

بعد از آن دامن خَلقان گیر و کَش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۶)

ای مُقیم حبس چار و پنج و شش

نغزجایی، دیگران را هم بکش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۷)

گو: گودال

قَلَتَبان: بی‌حمیت، بی‌غیرت

سِبَال: سبیل

به خودمان می‌گوییم، در گودال و چاه من‌ذهنی هستم، دست از سبیل دیگران بردارم، با کسی کاری نداشته باشم، هر موقع فضای درون باز شد می‌توانم یک چیزی بنویسم، یا بگویم، بدون تحمیل به دیگران، آن‌ها خودشان می‌بینند و می‌خوانند و یاد می‌گیرند یا به آن‌ها راه را نشان می‌دهم.

ای «منی» که در حبس چهار و پنج و شش هستم، یعنی این جهان محدودیت. پنج حس و چهار عنصر و شش جهت، که این‌ها همه نمادِ تن است، محدودیت این جهان است. یعنی کسی که فضا را باز نشده به خداوند زنده



بشود، جای خوبی است دیگران را هم بگیر بکش، یعنی در جهنمی، می‌خواهی دیگران را درست کنی، داری می‌کشی به‌سوی جهنم.

همین‌طور گفتیم این ابیات را مرتب تکرار کنید، هر کسی باید ابیات مولانا را یک، بگوییم پانصدتا، هزارتا بنویسد هر روز تکرار کند، همین ابیاتی که شما می‌دانید. هر بیتی که شما می‌خوانید و این روی شما اثر دارد بنویسید و در روز پانصدتا، ششصدتا بیت را هم تکرار کنید.

**آشنایی گیر شب‌ها تا به روز
با چنین استاره‌های دیوسوز**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۳۰)

**هر یکی در دفع دیو بدگمان
هست نفت‌انداز قلعۀ آسمان**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۳۱)

نفت‌اندازنده: کسی که آتش می‌بارد.

شما می‌دانید که قرین روی شما اثر بد می‌گذارد. آدم‌ها چه با شما حرف بزنند چه نزنند روی شما اثر بد می‌گذارند. وقتی شما این ابیات را در مثلاً ماشین می‌خوانید، در اتومبیل، در خانه می‌خوانید، در پارک می‌خوانید، وقتی دارید برای خودتان می‌خوانید این‌ها دیوسوز هستند، اثرات این قرین‌ها را خنثی می‌کنند.

یک کسی می‌آید یک نیرویی به روی شما می‌گذارد و یک‌ذره شما را از جنس من‌ذهنی می‌کند. وقتی این ابیات را می‌خوانید این دفع می‌شود از شما. بنابراین می‌گوید این بیت‌ها ستاره‌های دیو سوز هستند، این‌ها در دفع دیو بدفکر، بدظن که اثر بد می‌گذارد دائماً از این قلعۀ آسمان گشوده‌شده، آتش می‌اندازد به دیوها یعنی اثر آن‌ها را خنثی می‌کند.

سه‌بیت اول غزل را برایتان خواندم، یک بار دیگر می‌خوانم:

**نباشد عیب پرسیدن، تو را خانه کجا باشد؟
نشانی ده اگر یابیم و آن اقبالِ ما باشد**



تو خورشید جهان باشی، ز چشم ما نهان باشی
تو خود این را روا داری؟ و آنگه این روا باشد؟

نگفتی من وفا دارم؟ وفا را من خریدارم؟
ببین در رنگ رخسارم، بیندیش این وفا باشد؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷)

نباشد عیب پرسیدن، تو را خانه کجا باشد؟
نشانی ده اگر یابیم و آن اقبال ما باشد
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷)

پس پرسیدن این که خانه خداوند کجاست و جواب ذهنی ندادن بسیار مفید است و اگر پرسیدیم و یک دفعه مرکز ما عدم شد و این عدم را گرفتیم و آن چیزی که ذهن ما نشان می دهد آن مهم نبود که بیاید مرکز ما، از آن موقع اقبال ما شروع می شود و شناسایی مرکزمان به عنوان خداوند، اقبال است.

و ما فهمیدیم که او خورشید جهان است، فعلاً چون با من ذهنی و هشیاری جسمی می بینیم از چشم ما نهان است و این را خداوند روا نمی دارد، اصلاً قانون زندگی روا نمی دارد، ما با من ذهنی روا می داریم و می خواهیم دیگر این کار را نکنیم و ما فکر می کردیم وفا داریم.

«نگفتی من وفا دارم؟ وفا را من خریدارم؟» خداوند گفته بهترین وفادار من هستم. من هیچ موقع جنسیت خودم را به چیز دیگر تبدیل نمی کنم، ولی تو رفتی در جهان همانیده شدی، من را فراموش کردی، جنسیت دیگری گرفتی، از این لحاظ است که بلاها سرت می آید. من هم، وفا دارم، هم هرچقدر شما وفا را زیاد کنی من زندگیات را زیادتیر می کنم. رنگ رخسارت اگر زرد است، بدان که تو عاشق منی، ولی عاشق چیزهای دیگر شدی آوردی به مرکزت. تو باید بیندیشی تأمل کنی که چرا وفا نداری ای انسان. درست است؟

و بیت اول بود که خواندیم، از آن رد می شویم. همان طور که می بینید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] وقتی مرکز عدم می شود، خورشید جهان خودش را به ما نشان می دهد:

تو خورشید جهان باشی، ز چشم ما نهان باشی
تو خود این را روا داری؟ و آنگه این روا باشد؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷)



ولی وقتی مرکز ما همانیده بود، [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] از ما نهان بود و من‌ذهنی روا می‌داشت این حالت را، درد پخش کردن را، پوشاندن خورشید را، به‌جای این‌که از زندگی غذا بگیرد از جهان غذا می‌گرفت، این را روا می‌دانست، درحالی‌که زندگی می‌گوید این روا نیست.

و همین‌طور شما می‌دانید که من‌ذهنی وفا ندارد [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] برای این‌که از جنس چیز دیگری شده، اگر وفا می‌داشت باید از جنس او [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌شد. یادش رفته از جنس خداست، از جنس «آلست» است، و بی‌وفایی را مرکز خودش قرار داده، براساس بی‌وفایی، وفای خدا را آزمایش می‌کند، فکر می‌کند خدا بی‌وفاست.

«لعب معکوس است»، باید عکسش را فکر کند، رنگ رخسارش خراب شده، مریض شده.

انبیا گفتند: در دل علتی است که از آن در حق‌شناسی آفتی است (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷)

پیغمبران گفتند در دل انسان یک مرضی وجود دارد، این مرض سبب شده که مریض بشود، ولی باید بداند که عاشق زندگی است. این را الآن ما فهمیدیم و الآن می‌اندیشیم، واقعاً تأمل می‌کنیم که وفا چیست. بعد می‌گوید:

بیا ای یارِ لعلین لب، دلم گم گشت در قالب دلم داغ شما دارد، یقین پیش شما باشد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷)

پس الآن دیگر داریم می‌گوییم که ای معشوق، ای خداوند که لب تو قرمز است، لعلین است، یعنی چه؟ یعنی هم زیباست، هم سخن خردمندانه می‌گوید، هم عقل دارد. قبلاً ما نداشتیم، قبلاً ما وفا نداشتیم فکر می‌کردیم وفا داریم. الآن فهمیدیم تو باید بیایی، پس من فضا را باز کردم.

«بیا ای یارِ لعلین لب» [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] یعنی فضا را باز کردم مرکزم عدم شد و الآن با مرکز عدم می‌بینم که دلم، دل اصلی‌ام که از جنس آلست بود، از جنس تو بود جذب همانیدگی‌ها شده بود، «دلم گم گشت در قالب» [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، یعنی من به‌عنوان هشیاری خدایی در همانیدگی‌ها گم شده بودم، در فکرهایم گم شده بودم. من نمی‌دانستم که تندتند که فکر می‌کنم بیشتر در فکرهایم و دردهای حاصل گم می‌شوم، این‌طوری نمی‌توانم مسائل را حل کنم.



من با تندتند فکرکردن و گم‌شدن در قالب ذهن یا در من‌ذهنی مسئله‌سازی می‌کردم، ولی فکر می‌کردم دارم مسائل را حل می‌کنم. وقتی دل آدم گم بشود یعنی آن خورشید گم شده دیگر نمی‌بیند.

ولی الآن یک چیزی را فهمیدم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و آن چیست؟ دلم از جنس تو است.

قدیم می‌دانید حیوانات را، مثل گوسفند این‌ها را، گاو را داغ می‌کردند. این دیگر می‌رفت، هر جا می‌رفت چون این داغ را داشت می‌رفتند پیدا می‌کردند، می‌آوردند می‌گفتند این علامت ما را دارد مال ماست.

دل ما هم اگر گم شده در جهان فرم، در فکرها، در همانیدگی‌ها، جنس او را دارد بنابراین پیدا کردنش خیلی ساده است. شما می‌بینید دل ما به‌صورت مرکز همانیده با هیچ‌چیز سازش‌کاری ندارد، هیچ خوشبخت نیست. ما با هرکسی می‌خواهیم جمع بشویم، یکتا بشویم نمی‌شود. در هر جهتی می‌رویم که زندگی پیدا کنیم، به درد ختم می‌شود.

از هر جهتی تو را بلا داد تا بازگشت به بی‌جهات (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

چرا؟ دل ما داغ او را دارد.

«یقین پیش شما باشد» یعنی یقیناً باید بیاید پیش شما، یقین. پس حالا که به‌طور قطع و یقین دل من از جنس تو است، دل اصلی من، جنس اصلی من، وجود اصلی من، که گفت دل اصلی شما هم او هست، الآن می‌خواهد بیاید بالا و شما را در اختیار بگیرد. تمام فکرهای شما، احساسات شما، عقل شما، همه را، همه را باید از او بگیرید.

«دلم داغ شما دارد، یقین پیش شما باشد.»، «یقین پیش شما باشد» یعنی برای من دیگر مسلم شده که این اصلی‌ترین اصلم را، هسته مرکزی‌ام را باید بیاورم پیش شما. یعنی باید خودم را جمع کنم از جهان، یعنی هیچ‌چیزی من را به خودش نکشد، هیچ‌چیزی نتواند به مرکز من بیاید. چون به مرکز من بیاید من از جنس او می‌شوم، یعنی هیچ‌چیزی که ذهنم به من نشان می‌دهد مهم نیست، بلکه فضاگشایی مهم است. البته این حالت وقتی آدم تبدیل می‌شود، دیگر تبدیل شده.



دل ما داغ او را دارد پیش او می‌رود، ولی الآن که شما برای اولین بار به این برنامه گوش می‌کنید شاید تعجب کنید این حرف‌ها چیست واقعاً؟!

بله این حرف‌ها یعنی این‌که که ما می‌گوییم متوجه شدیم تا حالا به‌عنوان من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] حرف‌های بی‌فایده می‌زدیم، برای همین می‌گوییم «بیا ای یار لعلین‌لب»، ما زیبایی ندیدیم در من‌ذهنی، همه‌اش زشتی دیدیم، همه‌اش درد دیدیم. برای این‌که انعکاس مرکز ما در بیرون همه‌اش درد بوده، زشتی بوده، ما همه‌اش بادام پوک کاشتیم. برای همین می‌گوییم بیا دیگر تو صحبت کن، من صحبت نمی‌کنم.

«بیا ای یار لعلین‌لب»، «لعلین‌لب» دوتا معنی دارد یعنی هم لب تو قشنگ است هم قشنگ حرف می‌زنی، پس من حرف نمی‌زنم. از بس که حرف زدم در ذهن، در ذهنم گم شدم، در فکرها گم شدم. هی من دنبال دلم می‌گشتم در خانه‌های همانیدگی، یقین دل من از جنس تو است و دارد می‌آید پیش شما. و ما این شعر را خوانده‌ایم:

بی‌همگان به سر شود، بی‌تو به سر نمی‌شود
داغ تو دارد این دلم، جای دگر نمی‌شود
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۵۳)

خب جای دیگر رفته دل من، در هزار خانه مثل خانه زنبور دنبال تو بوده ما فکر کردیم دنبال زندگی می‌گردیم در چیزها به‌دست می‌آوریم، دیدیم به‌دست نیامد. پس زندگی پیش شما بوده، من هم عین تو بودم، الآن عین تو شدم با تو یکی شدم،

من‌ذهنی‌ام صفر شد، محو شد، بقا را در فنا پیدا کردم، فانی شدم نسبت به من‌ذهنی، به تو بقا پیدا کردم.

«داغ تو دارد این دلم، جای دگر نمی‌شود» این بعد از فضاگشایی صورت می‌گیرد که من به هیچ‌وجه فضا‌بندی نمی‌کنم جای دیگر بروم، دائماً پیش او هستم.

هر که را باشد ز سینه فتح باب
او ز هر شهری، ببیند آفتاب
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۹۹)



حق پدید است از میان دیگران هم‌چو ماه اندر میان اختران (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۰)

فتح باب: گشودن در

اختران: ستارگان

هرکسی در سینه‌اش در باز کرده باشد به‌سوی زندگی یعنی فضاگشایی کرده باشد، او هم در شهر خودش، هر انسانی یک شهر است، هر مرکز انسانی یک شهر است، آفتاب را می‌بیند. یعنی زندگی را هم در خودش می‌بیند هم در انسان‌های دیگر. و شما اگر به زندگی زنده باشید با مرکز عدم ببینید، نگاه می‌کنید آدم‌ها می‌بینید که نقاط نورانی هستند درست است که سطح خارجی‌شان متفاوت است رنگشان، باورهایشان، تنشان، ولی دراصل او هستند.

«حق» یعنی خداوند پدید است از میان چیزهای دیگر مانند ماه بین ستاره‌ها، توجه می‌کنید؟ این شعرها را قبلاً خواندیم. خب این بیت را خواندیم:

بیا ای یارِ لعلین لب، دلم گم گشت در قالب
دلم داغِ شما دارد، یقین پیش شما باشد
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷)

بعد از آن این بیت را می‌گوید. این‌ها را باز هم تکرار می‌کنم ببینید خیلی طبیعی است که بعد از این بیت، این بیت باشد که من در من‌ذهنی واقعاً کباب شدم:

درین آتش کبابم من، خراب اندر خرابم من
چه باشد ای سرِ خوبان تنی کز سر جدا باشد؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷)

توجه کنید یک آتش بیشتر نیست، آن هم آتش عشق است. هرچقدر ما خودمان را با همانش و گذاشتن چیزها در مرکزمان و جدایی از او دور می‌کنیم، به آتش درد دچار می‌شویم.



توجه می‌کنیم که درست است که ما به درد افتادیم، مثلاً ما به درد جدایی افتادیم، حسادت افتادیم، رنجش افتادیم، خشم افتادیم، مغبونیت افتادیم، می‌گوییم حیف من که زندگی نکردم، زندگی‌ام خراب شد، همه این‌ها درد هستند. ولی این‌ها توهم هستند، توهم هستند که غلبه کردند بر ما به‌خاطر این‌که ما از حقیقت دور افتادیم.

ما اگر از اول می‌فهمیدیم که یک آتش وجود دارد که آن هم عشق است و آن را رها نمی‌کردیم، به این آتش‌ها دچار نمی‌شدیم. پس این یک‌چهارم بیت «درین آتش کبابم من»، یعنی در دردهای من‌ذهنی دارم می‌سوزم، ولی آیا این دردها حقیقت دارد؟ یا یک توهم است؟ واقعاً توهم است. اگر در یک جامعه عشقی و در خانواده عشقی ما زندگی می‌کردیم، هیچ موقع دچار آتش دردهای ذهنی نمی‌شدیم. از بی‌عشقی به این‌جا رسیدیم ما.

«عشق» هم یعنی یکی شدن با خداوند، خیلی راحت. یعنی از جنس اصلمان شدن، از این جنس فرعی من‌ذهنی که ما او نیستیم رها شدن، یعنی هر لحظه من‌ذهنی درست نکردن، من‌ذهنی را ما درست می‌کنیم. اصلاً ما درست کردیم، هر لحظه هم قوام می‌دهیم با مقاومت، هرچیزی که می‌آید اتفاق می‌افتد، ذهن ما نشان می‌دهد، ما مقاومت می‌کنیم. من‌ذهنی ساخته می‌شود.

ما به هم کمک می‌کنیم که من‌ذهنی بسازیم، به هم کمک نمی‌کنیم که به عشق برسیم یا به خدا زنده بشویم. دین‌دار واقعی شدن یعنی زنده شدن به او، نه این‌که من‌ذهنی داشته باشیم به همدیگر لطمه بزنیم، از طریق قرین آدم‌ها را من‌ذهنی بزرگ‌تری بکنیم، می‌گوییم داریم خدمت می‌کنیم.

«درین آتش کبابم من، خراب اندر خرابم من» بله! چون نفهمیدم عشق وجود دارد، افتادم در دردهای ذهن، خراب اندر خراب شدم، ولی توجه می‌کنید یک چیز دیگری هم آن زیر به شما می‌گوید، می‌گوید درواقع ذات من مست است. من در آتش عشق دارم می‌سوزم، من از عدم شناسایی عشق به این روز دچار شدم، من فوراً می‌توانم به عشق برگردم و تو «سر خوبان» هستی. «سر» یعنی عقل خوبان هستی، بعضی نسخه‌ها هست «شه خوبان».

«چه باشد ای شه خوبان» یا «ای سر خوبان». ای خردی که همه زیبایان، «خوبان» یعنی زیبایان، زیبایان هم کسانی که به زندگی زنده هستند، به حضور زنده هستند، به عشق زنده هستند، تو عقل آن‌ها هستی، تو هدایت آن‌ها هستی.



«چه باشد ای سرِ خوبان تنی کز سر جدا باشد؟» یعنی این [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ما الآن می‌دانیم این بساط من‌ذهنی در جمع ما، خیلی سریع‌تر در فرد ما می‌تواند برچیده بشود. فقط یک سری چیزها را شما بدانید که چه چیزی وجود دارد، چه چیزی توهم است.

آتش درد من‌ذهنی توهم است. آتشی که وجود دارد، یکی شدن ما با خداوند است با مرکز عدم، چون مرکز ما عدم نیست دچار آتش دردهای ذهن شدیم و خراب اندر خراب شدیم، یعنی ویران شدیم.

درحالتی که [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] مست اندر مست هستیم و ای سرِ زیبارویان یا زیباییان، ای سر انسان‌های مثل مولانا، تنی که از سر جدا باشد چه‌جوری می‌شود؟ و می‌شود «دُم»، می‌دانید این سوسمارهای کوچک را یا مار را که پایین مثال می‌زند شما سرش را بزنید، دُم‌شان یک مدتی می‌پرند، این‌ور می‌پرند، آن‌ور می‌پرند، آن‌ور می‌پرند، من‌ذهنی هم آن‌طوری است.

می‌گوید سر ما تو هستی با مرکز عدم ما. اگر ما سرمان را از دست دادیم، به‌جای سرمان، سر من‌ذهنی را گرفتیم، این شبیه این است که یک خرنده‌ای را سرش را ببرند دُمش ببرد این‌ور، آن‌ور، بی‌فایده، ما هم آن‌طوری هستیم، هی این‌ور، آن‌ور می‌پریم فکر می‌کنیم، عمل می‌کنیم ولی جز درد، خرابکاری، فساد، تباهی هیچ‌چیزی به دستمان نمی‌آید.

دل من در فراقِ جانِ چو ماری سرزده پیچان به گردِ نقشِ تو گردان مثالِ آسیا باشد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷)

«دل من» به‌جای این‌که عدم باشد، تو باشد، الآن شده من‌ذهنی، بنابراین در فراقِ جانِ اصلی‌ام است، در فراقِ توست. «دل من در فراقِ جان» در این جدایی من مثل ماری هستم که سرش را زدند، بنابراین دُمش هی به خودش می‌پیچد و درد می‌کشد، حرکات بیهوده می‌کند.

پس بنابراین در من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ما مثل ماری هستیم که سرش را زدند به خود می‌پیچد، دور چه می‌گردد؟ دور نقشِ تو. به‌جای این‌که مرکز را عدم کند [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، حول محور تو بگردد و از عقل تو، هدایت تو، قدرت تو، حس امنیت تو استفاده کند، شادی بی‌سبب تو استفاده می‌کند، دنبال نقش‌های تو می‌گردد [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، یعنی نقش درست می‌کند حول و حوش آن‌ها می‌گردد و ما می‌دانیم که این تخریب‌کننده است.



«به گردِ نقشِ تو گردانِ مثالِ آسیا باشد» آسیا سنگین می‌گردد و می‌گوید از این راه که ما مثل مار سرزده هستیم به خود می‌پیچیم و مثل آسیا خیلی سخت و سنگین می‌گردیم بله! درشتی‌های ما آرد می‌شود، ولی چقدر سختی می‌کشیم.

پس بنابراین دارد دو راه را به ما نشان می‌دهد مولانا، یکی این‌که ما فضا را باز کنیم با عقل «قضا و کُنْ فکان» عوض بشویم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، یکی دیگر نه، من ذهنی داشته باشیم [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، هی مرتب بد ببینیم، زندگی‌مان را خراب کنیم، پس از سختی زیاد متوجه بشویم که یک همانیدگی داریم و آن را بیندازیم یا نیندازیم دوباره به وسیله درد به هشیاری برسیم بیدار بشویم.

شما می‌خواهید به وسیله درد کشیدن بیدار بشوید؟ یا نه خوش بگذرد به شما، یک دفعه ببینید بیدارید؟ دو تا راه است، ولی بیشتر آدم‌ها سنگینی گردش سنگ‌های آسیا را حس می‌کنند تا درشتی‌هایشان نرم بشود، ولی شما با این ابیات، با این دانشی که از مولانا می‌گیرید، می‌دانید که از طریق مقاومت من ذهنی فقط سختی خواهید کشید، چه بسا اصلاً به آن جا نرسید.

همه عالم چو تنند و تو سر و جان همه کی شود زنده تنی که سر او گشت جدا؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۷)

پس همه عالم زندگی‌شان را از تو می‌گیرند، مثل تن هستند و تو سر و جان همه هستی. داریم با زندگی صحبت می‌کنیم. اگر کسی مرکزش همانیده هست و سر زندگی را رها کرده و سر من ذهنی را گرفته، وضعیت او چه‌جوری خواهد بود؟ همیشه مثل این‌که زیر آسیا له می‌شود. «کی شود زنده تنی که سر او گشت جدا؟» سر ما چون سر من ذهنی است از سر زندگی جدا شده.

واین سه بیت را می‌دانید:

هرکه او بی‌سر بجنبد، دُم بُود
جُنُبش چون جُنُبش کژدُم بود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۰)

کژرو و شبکور و زشت و زهرناک
پیشه او خستنِ اجسام پاک

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۱)



سَر بکوب آن را که سرش این بُود خُلُق و خوی مستمرش این بُود (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۲)

خَسَن: آزرده، زخمی کردن، در اینجا مراد نیش زدن است.

می‌گوید هرکسی که مرکزش همانیده هست سر ندارد. بنابراین هرکسی بی‌سر بجنبد، دُم است. مثل دُم آن مار یا سوسمار کوچک. جنبشش مانند جنبشِ گزُدُم است. جنبش من‌ذهنی جنبش یا حرکت یعنی فکر و عمل ذهن بدونِ ناظر مثل جنبشِ گزُدُم است. همیشه گز می‌رود چون با مرکز عدم نمی‌بیند، در شب ذهن کور است.

در این دنیا چیزی نمی‌بیند همه‌اش کارهایی می‌کند که به ضررش است، زشت است، بدی می‌آفریند، نیکی نمی‌آفریند و دردمند است، دردناک است، زهرناک است. شما می‌بینید بعضی آدم‌ها زهرشان را به همه می‌ریزند و حرفه او زخمی کردن اجسام پاک است.

شما نگاه کنید که ما بچه‌های تازه به دنیا آمده را که جسم پاک هستند، همین الآن از زندگی جدا شدند و پُر زندگی هستند، از جنس خدا هستند، چه جوری به صورت مادر یا پدر زهرمان را می‌ریزیم، همانیده می‌کنیم آن‌ها را.

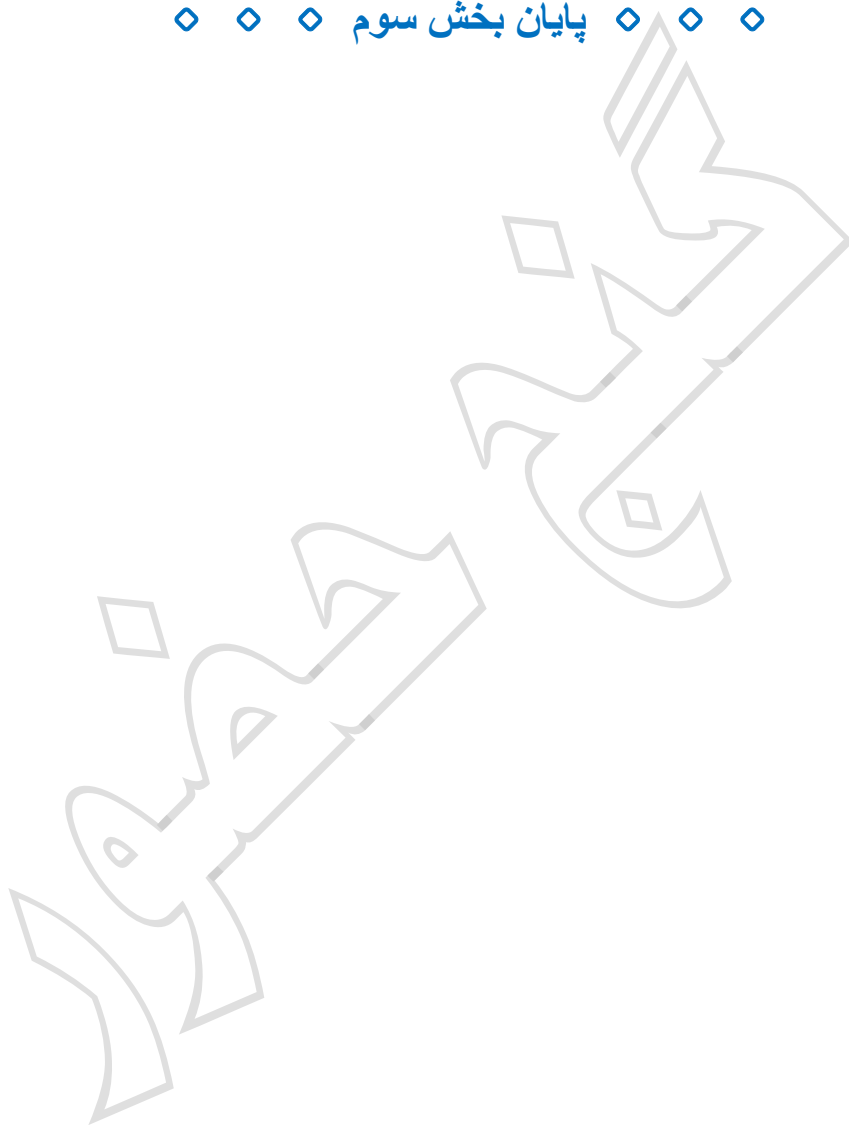
ما چرا دردهایمان را به نسل جدید می‌دهیم؟ چرا می‌خواهیم زندگی آن‌ها را خراب کنیم؟ سؤال کنیم. برای این‌که «گَزُرو و شبکور و زشت و زهرناک» هستیم، برای این‌که بی‌سر می‌جنبیم، برای این‌که خرد زندگی نداریم، عقل بی‌عقلی من‌ذهنی را داریم.

هرکسی مسئول است سر من‌ذهنی‌اش را بکوبد. می‌گوید سرش فقط این است که شما بگویید این من‌ذهنی من بی‌عقل است، سرش باید کوبیده بشود، این گزُدُم است. خُلُق و خوی دائمی‌اش این است. خُلُق و خوی دائمی‌اش این است، یک شعری هم هست که ضرب‌المثل شده دیگر «نیش عقرب نه از ره کین است، اقتضای طبیعتش این است» عقرب نیش می‌زند، زهرش را می‌ریزد نه این‌که واقعاً منظوری دارد، دشمن شماست طبیعتش این‌طوری ایجاب می‌کند، می‌گوید آقا یک نیشی بزنی، یک زهری بریزیم ببینیم چه می‌شود، شما انگشت رویش بگذاری دستت را نیش می‌زند، که آدمی که مثل گزُدُم است از پهلوی تو رد می‌شود، بد نگاه می‌کند، با نگاهش از طریق قرین می‌خواهد یک زهری به جانتان بریزد.



همه این ابیات درواقع ما را ارجاع می‌دهد به خودمان، که ما این گزْدَم را در خودمان بشناسیم، باید سرش را بکوبیم، سرش هم با زور نمی‌شود کوبید، اگر با آن دعوا کنی قوی‌تر می‌شود، فقط باید فضاگشایی کنی این فضای گشوده‌شده با «قضا و کُنْ فکان» با مدتی که طول می‌کشد، سر گزْدَم ما را می‌کوبد، هرکسی هم مسئول است سر گزْدَم خودش را بکوبد.

◇ ◇ ◇ پایان بخش سوم ◇ ◇ ◇





دل من در فراقِ جانِ چو ماری سرزده پیچان به گردِ نقشِ تو گردان مثال آسیا باشد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷)

پس مولانا فرمودند که در من‌ذهنی در جدایی با زندگی و دیدن از طریق همانیدگی‌ها و سرِ من‌ذهنی داشتن، ما مثل ماری هستیم که سرش زده شده و به‌جای این‌که به گرد تو بگردیم، به گرد نقش‌ها می‌گردیم. این کار ما را، کار ما را شبیه گردش آسیا کرده، که ما مثل این دانه‌های گندمِ له می‌شویم. و حالا از ما می‌پرسد این رواست؟ واقعاً زندگی این را می‌خواهد؟ نه، این را نمی‌خواهد.

پس ما چندین‌تا عیب را در خودمان شناسایی کردیم که ما در جدایی هستیم، یعنی هنوز از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم، جدایی برای ما ارزش است و سرِ ما بیهوده می‌چرخد، این عقل ما به درد نمی‌خورد. از طرفی مثل ماری هستیم که آماده زدن هستیم، گرچه سر درستی نداریم و حول محور جسم‌ها می‌گردیم. همه این‌ها عیب‌هایی است که در من‌ذهنی داریم، باید به آن توجه کنیم.

و قبلاً هم خوانده‌ایم که:

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کُند نفسِ زنده سوی مرگی می‌تَند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

پس خداوند هر لحظه چون از جنس زندگی است مردگیِ من‌ذهنی را بیرون می‌اندازد و درنتیجه هرچه از جنس ذهن است بیرون می‌اندازد و بنابراین عقل من‌ذهنی دائماً به خودش آسیب می‌زند تا خودش را از بین ببرد. هر فکری که ما می‌کنیم در ذهن درواقع یک‌جور فکر خودکشی است، آسیب زدن به خود است. و این را له شدن زیر سنگ‌های آسیا تمثیل می‌کند که قابل فهم است برای ما. خُب بعد از آن این بیت است، که واضح است دنبال چاره می‌گردد:

بگفتم ای دل مسکین بیا بر جای خود بنشین حذر کن ز آتشِ پُرکین، دل من گفت: تا باشد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷)



این بیت وضعیت بشر و بی‌توجهی بشر را به عیبش نشان می‌دهد. می‌گوید دل انسان مسکین نیست، برای این‌که از جنس خدا است، امتداد خدا است، دل اصلی‌اش، جنس اصلی‌اش. جنس اصلی‌اش «آلست» است و گفتیم هم این جنس مرتب می‌خواهد بیاید بالا و عقلش را به‌صورت توانا، یعنی «قادر» و «قاهر» در زندگی ما جاری کند، ما نمی‌گذاریم! و به این دلیل دل ما، جنسیت اصلی ما مسکین شده. مسکین یعنی ناتوان، ذلیل شده، حقیر شده، درد می‌کشد.

گفتم ای دل اصلی، که از جنس خدا هستی، الآن این‌طوری زیر پا له می‌شوی، عقل نداری، مثل کژدم هستی، تو بیا بر جای خودت بنشین. جای خودش یک مقام بالایی‌ست، یعنی از جنس خدا بشو. بیا مرکز را عدم کن، در مرکز عدم به‌صورت هشیاری روی هشیاری، روی ذات خودت قائم بشو، خودت بشو، از جنس زندگی بشو، از جنس من‌ذهنی نشو. «بگفتم ای دل مسکین بیا بر جای خود بنشین» دوری کن از این درد پُرکین، توهم است این، این از اشتباه دیدنِ تو به‌وجود آمده.

«حذر کن ز آتش پُرکین» این دردهای ما پر از کینه است. هیچ دردی نیست که در ما باشد و خودش خودش را تکرار نکند. ما کین داریم، ما انتقام‌جو هستیم، ما می‌خواهیم همه پر از درد بشوند، چون از جنس درد هستیم.

«حذر کن» این دردهای پُرکینه! دل من گفت باشد الآن می‌آیم فضاگشایی می‌کنم؟ گفت نه «تا باشد»، حالا ببینیم چه می‌شود، وقت نداریم الآن، خیلی چیز مهمی است ها، درست می‌گویید ها، واقعاً این مولانا راست می‌گوید، ولی تا باشد، فعلاً ما دنبال ارضای همانیدگی‌ها هستیم، وقتش نیست، بعداً، بگذار سنم برود بالا.

نه! سن این کار همین جوانی است، همین بچگی است، هرچه زودتر بهتر.

«پُرکین» یعنی هی لایه‌لایه روی هم جمع می‌شود، دیگر نمی‌توانی کاری بکنی. «حذر کن»، حذر کن این دردهایی که اگر جای‌گیر بشود نمی‌شود بیرون کرد.

شما نگاه کنید یک رنجش که ما درآثر توقع ایجاد می‌کنیم، چه بلایی سر ما می‌آورد، نمی‌توانیم از شرش راحت بشویم، چَغر است، هر کاری می‌کنیم بیفتد نمی‌افتد. شما می‌دانید این یک آتش سوزان است. می‌خواهم هم ببخشم، ناموس نمی‌گذارد، یک چیزی نمی‌گذارد. برای همین می‌گوید آتش پُرکین، یعنی دردی که جای‌گیر بشود دیگر کاری نمی‌توانی بکنی.



به این آسانی ما به عنوان زن و شوهر جوان از همدیگر می‌رنجیم، دعا می‌کنیم، هرچه دلمان می‌خواهد می‌گوییم! همانی که هرچه دلمان می‌خواهد می‌گوییم می‌رود می‌نشیند آتشِ پُرکین می‌شود، نمی‌توانی کاری کنی. باید مواظب باشی.

پس بنابراین این دل مسکین الآن باید بیاید سر جای خودش بنشیند. به جای این که برود دل، امتداد خدا، یعنی ما، برویم در چیزها دنبال خدا بگردیم، دنبال خودمان بگردیم، دنبال زندگی بگردیم، خب به خودِ زندگی وصل بشویم، بر جای خودمان بنشینیم.

خب این نشان می‌دهد که خب دل مسکین ما آمده این‌کاره شده [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] چون از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند مسکین شده. و گرنه اگر بیاید از طریق مرکز عدم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] دنیا را ببیند، خدا را ببیند، مسکین نمی‌شود دیگر، اصل خودش را بشناسد.

«بگفتم ای دلِ مسکین بیا بر جایِ خود بنشین» یعنی از جنس زندگی بشو، به ذات خودت قائم بشو، از چیزها زندگی نخواه و از این دردهای پرکینه دوری کن، مواظب خودت باش، دل من هم گفت ببینیم چه می‌شود، چشم، باشد. یعنی توجه نکرد.

شما این‌طوری هستید؟ نگاه کنید، جواب بدهید و اگر آن‌طوری هستید، باید یک کاری بکنید، این سبک زندگی را عوض کنید. باید متعهد بشوید به این آموزش و مرتب فضاگشایی کنید. دیگر در هر سنی هستید همین الآن شروع کنید.

آن باده به جز یک دم دل را نکند خرم

هرگز نکشد غم را، هرگز نکند کین را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۱)

توجه می‌کنید؟ دارد می‌گوید که آن شرابی که از دنیا می‌گیرید، از همانیدگی‌ها می‌گیرید، چون از یک جنس گذرا می‌آید، از زندگی نمی‌آید، فقط چند لحظه دل ما را خرم می‌کند، خوشحال می‌کند، خوشی این. هرگز غم را نمی‌کشد، دردهای گذشته را نمی‌کشد و کین را نمی‌تواند بکند. ولی ما باز هم با هشیاری جسمی می‌خواهیم بکنیم.

یکی از ما رنجیده به او یک مقدار پول می‌دهیم می‌گوییم ما را ببخش، نمی‌تواند ببخشد، آن کینه می‌ماند، باید آن شخص فضاگشایی کند. یک اشتباهی صورت گرفته، انسان گره درست کرده. اصلاً انسان نباید برنجد، رنجید دیگر بیا و درستش کن! مواظب باشیم.



دیدید الآن خواندم این بیت را:

**بگفتم ای دل مسکین بیا بر جای خود بنشین
حذر کن ز آتش پُرکین، دل من گفت: تا باشد
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷)**

بیت بعدی می‌گوید:

**فرو بسته‌ست تدبیرم، بیا ای یار شبگیرم
پرس از شاه کشمیرم کسی را کاشنا باشد
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷)**

یعنی مولانا می‌بینید فوراً در بیت بعدی راه‌حل می‌دهد به ما. به ما هشدار می‌دهد که تدبیری که اثر کند الآن بسته شده، مثل غنچه بسته است. تدبیری که ما داریم دید من ذهنی است، عقل من ذهنی است. داریم به زندگی می‌گوییم و اقرار می‌کنیم و متوجه می‌شویم که من با عقل خوبی کار نمی‌کنم.

«فرو بسته‌ست تدبیرم، بیا ای یار» کدام یار؟ یاری که اسمش زندگی است. ای زندگی امتداد تو این‌جا به تله افتاده، در رنجش‌های پُرکین افتاده، تدبیری هم که می‌کند بر حسب هشیاری جسمی است، تدبیر نداریم.

«بیا ای یار» یعنی ای خدا بیا کمک کن، برای این‌که «شبگیرم». شبگیر در این‌جا یعنی شب‌گرفته، درست مثل این‌که یکی را گاز گرفته. شب‌گرفته یعنی گرفتار شب شدم، شب‌زده شدم، در خواب همانیدگی‌ها گیج شدم، در فکرهایم گم شدم، عقل ندارم.

شما اعتراف می‌کنید؟ یا ناموس نمی‌گذارد؟ مردم چه می‌گویند؟ مردم فکر می‌کنند من دانشمندم الآن اقرار کنم که چیزی بلد نیستم؟ بله اقرار کن، بگو «فرو بسته‌ست تدبیرم».

اصلاً تدبیر تمام بشریت فرو بسته، برای این‌که از من ذهنی‌شان عقل می‌گیرند. باید بگوییم بیا ای یار، ای زندگی بیا شبگیر شدم، شب‌گرفته شدم، مسموم شدم، بیمار شدم در شب. در کدام شب؟ در شب دنیا، شب همانیدگی‌ها.



«پرس از شاه کشمیرم کسی را کاشنا باشد» شاه کشمیر به نظر من کشمیر در این جا از دو کلمه «کش» و «میر» درست شده، کشمیر اسم جا نیست. شاه کشمیر همین انسان است که باید خداوند بکشد و انسان بمیرد. از دو کلمه کش و میر به نظر من درست شده.

پرس از احوال بندهات، که اگر تو بکشی و او بمیرد شاه می شود. و این همان آشنای تو است، «کسی را کاشنا باشد». ای خداوند شبگیر شده ام، خفقان به من دست داده، تدبیرم بسته شده، تو بیا احوال شاهی را پرس. از جنس شاه هستم، ولی باید تو بکشی، جذب کنی هر لحظه من بمیرم. خب فضا را باز کن او جذب کند، تو بمیر نسبت به من ذهنی تا خداوند آشنای خودش را ببیند. وقتی تماماً از جنس او می شوی، آشنای او می شوی.

ببینید چقدر راهنمایی می کند به ما مولانا. شما از خودتان بپرسید آیا تدبیر من بسته شده؟ این فکری که می کنم واقعاً راه حل است؟ زندگی من را شکوفا می کند؟ یا نه، مسموم فکرها و دردهای خودم هستم؟ شب گرفته شده ام، تلوتلو می خورم؟

آیا، خداوند جذبه دارد، من اجازه می دهم بکشد؟ وقتی او می کشد می روم و دیگر در من ذهنی نمی مانم؟ نسبت به من ذهنی کوچک تر می شوم؟ هر لحظه می کشد می روم و کوچک تر می کنم، بی اثر می کنم عقل من ذهنی را؟ آیا یواش یواش آشنای خداوند می شوم؟ او را می بینم؟

این بستگی دارد به این که اولاً وضعیت خودمان را با این شکل [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] درک کنیم که تدبیرمان بسته شده، گم شدیم در فکرهايمان و اگر مرکز را عدم کنیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، فضا را باز بکنیم او می کشد و ما می رویم. این همان جذبه است که می گوید:

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عَش
چون بدیدی صبح، شمع آنگه بکُش
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰)

عُش: آشیانه پرندگان

او می کشد، ما هم می میریم، در نتیجه یواش یواش می بینیم که آشنای ما، قرین ما، خداوند بوده است.

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عَش
چون بدیدی صبح، شمع آنگه بکُش
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰)



پس بنابراین همین‌که فضا را باز می‌کنید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] او جذب می‌کند، شما می‌میرید نسبت به من ذهنی. من ذهنی کوچک‌تر می‌شود، شما به لحاظ فضای گشوده شده بزرگ‌تر می‌شوی، یک دفعه می‌پری از تمام همانندگی‌ها، از آشیانه ذهن.

اگر دیدی صبح دارد می‌شود، شمع من ذهنی را بی‌اثر کن. یعنی خورشید وجودتان، همین‌که امروز می‌گفتیم «ایا سر کرده از جانم»، «الا ای ماه تابانم»، وقتی حس کردی «الا ای قادرِ قاهر»، «زهی پیدای پنهانم»، تو مگر نگفتی خانه خاقان دلهای انسان است؟ خب من دارم عمل می‌کنم دیگر. او جذب می‌کند با فضاگشایی من، من هم می‌میرم نسبت به همین من ذهنی [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، پس یک دفعه می‌پرَم از این آشیانه ذهن و هشیارانه شمع من ذهنی را و عقلش را می‌کُشم. خب این را خواندیم، این بیت را:

**فرو بسته‌ست تدبیرم، بیا ای یارِ شبگیرم
بپرس از شاه کشمیرم کسی را کاشنا باشد**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷)

بعدهش می‌گوید «خود او پیدا و پنهان است»، یعنی چه جوری می‌آید؟ اگر شاه بکشد ما بمیریم و آشنای خودمان را، دوست خودمان را که زندگی است، ببینیم، می‌بینیم:

**خود او پیدا و پنهان است، جهان نقش است و او جان است
بیندیش این چه سلطان است، مگر نورِ خدا باشد**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷)

زندگی پیدا و پنهان هست. خود ما هم پیدا و پنهان هستیم. زندگی پنهان است، گفت در دل ما به صورت آفتاب خودش را نشان می‌دهد، به صورت فضای گشوده شده. پیدایی‌اش هم همین است، نقش ما است، آثار ما در بیرون است. «خود او پیدا و پنهان است».

آن چیزی که با ذهنمان نشان می‌دهیم ما به خودمان، این «نقش» است، «جهان نقش است»، ولی جان، او است. «جان» آن قسمت پیدایی ما است. گفتیم ما نقش هستیم، ما جسم هستیم، فرم هستیم به علاوه انکار فرم. انکار فرم که می‌گوییم ما فرم نیستیم. هر لحظه درست است که ما فرم داریم، ذهنمان هم نشان می‌دهد، می‌گوییم هر چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد ما آن نیستیم.



«بیندیش این چه سلطان است»، به انسان می‌گوید تأمل کن این چه‌جور سلطانی است؟ پس غیر از فرعون بیرون، غیر از این من‌ذهنی، غیر از آن چیزی که با ذهن می‌بینی، یک سلطان دیگری باشد، ممکن است، شاید نور خدا باشد.

وقتی روی خودت کار کردی، می‌گوییم «فرو بسته‌ست تدبیرم، بیا ای یارِ شبگیرم»، «بپرس از شاهِ کشمیرم»، اگر او می‌کشد شما می‌میرید، یک‌دفعه یک آشنایی را می‌بینید، متوجه می‌شوید که این آشناست که پیدا و پنهان دارد. شما هم او هستید. «خود او پیدا و پنهان است»، من هم پیدا و پنهانم و آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، آن «نقش» است، ولی «جان» آن قسمت ناپیدای ما است. پس این نقش مهم نیست.

«بیندیش» یعنی چه؟ تأمل کن، این کیست که خودش را به من نشان می‌دهد؟ نکند نور خداست، نکند یک هشیاری دیگری است! فقط نجسب به هشیاری جسمی، شاید نور خدا باشد، ممکن است یک نور دیگری هم باشد. پس ما فقط با هشیاری جسمی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نگاه نمی‌کنیم که پیدا و نقش را ببیند. می‌گوییم که نه، با مرکز عدم یک فضایی در درون ما باز می‌شود [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و این فضای گشوده‌شده در بیرون یک نقشی هم دارد، ما آن هستیم. تأمل می‌کنیم این را می‌بینیم. می‌بینیم این نور جدید، نور خداست. این باشنده جدید، خود زندگی است در درون ما. خب این بیت را خواندیم:

خود او پیدا و پنهان است، جهان نقش است و او جان است
بیندیش این چه سلطان است، مگر نور خدا باشد
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷)

بعدش می‌گوید خب:

از همه اوهام و تصویرات، دور
نور نور نور نور نور
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۴۶)

پس بنابراین از همه اوهام و تصویرات من‌ذهنی به دور که تماماً نوریم ما. این نور که هشیاری جسمی به‌عنوان هشیاری اصلی و همانیده‌شده، از بین می‌رود و ما نور نور نور نور نور می‌شویم. خب این بیت را خواندیم و این‌که:



خود او پیدا و پنهان است، جهان نقش است و او جان است بیندیش این چه سلطان است، مگر نور خدا باشد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷)

بعدش می‌گوید که شما می‌دانید:

خروش و جوش هر مستی ز جوشِ خُم می‌باشد سبکساریِ هر آهن ز تو آهن‌ربا باشد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷)

پس در بیت قبلی که می‌گفت «بیندیش این چه سلطان است» خودش دارد توضیح می‌دهد. می‌گوید که شما می‌دانید خروش و جوش هرکسی که مست است، البته می‌توانیم بخوانیم با یای مصدری هم همین‌طور «هر مستی»، «خروش و جوش هر مستی»، ولی خواندم من «خروش و جوش هر مستی»، هر آدمی که مست شده، «ز جوشِ خُم می‌باشد»، یعنی به‌خاطر جوشِ خُم می‌است، شرابی که خورده مست است.

پس بنابراین اگر ما مستیم، اگر مولانا شاد است، شادی بی‌سبب دارد، این به‌خاطر جوشِ میِ خُم ایزدی است. این فضای گشوده‌شده مثل یک خُم شراب است. هرکسی از آن‌جا شراب می‌خورد، مست می‌شود.

و دوباره توضیح می‌دهد که قابلیت حرکت هر آهن، از آهن‌ربا است. یعنی اگر من حرکت می‌کنم به‌سوی تو و یا حرکاتی می‌کنم که با خرد زندگی همسان است، موازی است، اگر پویایی دارم، این پویایی با خرد زندگی می‌خواند، «سبکساریِ هر آهن ز تو آهن‌ربا باشد»، یعنی تو مثل آهن‌ربایی هستی که من را به حرکت درمی‌آوری، همین‌طور که جوشِ خُم می‌ی، هر مستی را به مستی وامی‌دارد.

پس بنابراین مستی و شادی هر انسانی از او است. اگر وصل نباشد که مست نیست، شاد نیست، پویایی ندارد، پویایی زندگی ندارد. اگر ما آن قسمت پنهانمان را نبینیم، فقط نقش را ببینیم، اگر نور خدا را نبینیم، اگر هشیاری نظر را نبینیم، اگر آن می‌را نگیریم، مست نمی‌شویم.

این بیت توضیح این است که چکار باید بکنیم. اگر جهان ما را می‌کشد، پس ما یک آهن قلبی هستیم که به جهان کشیده می‌شویم. می‌جهان مستی ندارد. همین‌الآن خواندیم گفت یک ذره تو را خوشحال می‌کند، آن هم ذهنت. در ذهن، ما احوال داریم. آقا، خانم احوال شما چطور است؟ یعنی وضع همانندگی‌هایتان چطور است؟ پولتان دارد زیاد می‌شود؟ آن چیزهایی که به‌خاطر آن‌ها باید دیده بشوید، آن‌ها دارند زیاد می‌شوند؟ دیده



می‌شوید؟ تأیید می‌گیرید؟ توجه می‌گیرید؟ مردم شما را به حساب می‌آورند؟ ارزش روی شما می‌گذارند؟ احوال را این‌ها درست می‌کنند!

احوال چیست؟ احوال مال من‌ذهنی است. این افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] جوش و خروش را، مستی‌اش را از بیرون می‌گیرد، از همانیدگی‌ها می‌گیرد. این مستی، مصنوعی است.

این یکی که مرکزش عدم است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، مستی‌اش را از خُم ایزدی می‌گیرد و پویایی‌اش را از آهنربا می‌گیرد. خداوند در این‌جا آهنربا است، ما آهن هستیم، دارد ما را می‌کشد. وقتی مرکزمان عدم است، این سبکساری، این پویایی و این جنب‌وجوش واقعاً سازنده در ما هست. این یکی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] جنب‌وجوشی که در ما به‌وجود می‌آید، هر لحظه تخریب می‌کند. گفت ما مثل کژدمی هستیم که مرتب نیش می‌زنیم. و این بیت را خواندیم:

شب که جهان است پر از لولیان زهره زند پرده شنگولیان (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

لولیان: جمع لولی، کولی، سرودخوانِ کوچه

شنگولیان: جمع شنگولی، شاداب، شوخ

یادمان نرود در جهان هرچیزی که شما می‌بینید از جنس زندگی است و می‌خواهد شاد بشود. و زهره، خداوند، دائماً یک آهنگ موسیقی می‌زند که شنگولیان، مخصوصاً انسان‌ها سرود بخوانند، آواز بخوانند، برقصند، شاد باشند. خداوند هیچ آهنگی نمی‌زند که ما غمگین باشیم. فقط من‌ذهنی می‌زند.

پس ببینید این بیت که می‌گوید «سبکساری هر آهن ز تو آهن‌ربا باشد»، اگر کسی یک آهنِ قلبی بشود که جذب دنیا بشود، بخواد از دنیا می‌گیرد و آهنربای دنیا بکشد، به آهنگ دنیا گوش می‌کند، پس به آهنگی که خداوند می‌زند برای شنگولیان گوش نمی‌کند، نمی‌تواند بشنود. تا شما مرکز را عدم نکنید به‌عنوان انسان، آهنگ خدای شادی، زهره، خداوند را نمی‌توانید بشنوید، گرچه که ذاتاً از جنس شنگولیان هستید. همه انسان‌ها از جنس شنگولیان هستند و لولی هستند، یعنی بالقوه شادی را باید در جهان ابراز کنند.

اصلاً ما نیامدیم غم را در این جهان بپراکنیم. اگر غم پراکنده می‌کنیم، پخش می‌کنیم، معنی‌اش این است که ما بد می‌بینیم، بد می‌فهمیم، ما با آهنربای زندگی حرکت نمی‌کنیم.



گر نخواهم داد، خود ننمایم چونش کردم بسته دل، بگشایم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴)

می‌گوید اگر نخواهم بدهم، اصلاً به او نشان نمی‌دهم. اگر خداوند شادی را به شما نشان می‌دهد، می‌خواهد به شما بدهد. اگر ما فهمیده‌ایم که شادی بی‌سبب وجود دارد، پس از شادی باسبب که ذهن با به اصطلاح پشت سرهم فکر کردن ایجاد می‌کند، با تجسم همانیدگی‌ها و زیاد کردن آن‌ها، از آن پرهیز می‌کنیم.

اگر شما را بسته دل کردم، حتماً فضا را باز کنید دل شما را خواهم گشود. یعنی همین الآن هم کسی تدبیرش فرو بسته و به غم مشغول است، بداند که اگر اجازه بدهد، خداوند دلش را باز می‌کند، چون او بسته دل کرده. چرا بسته دل کرده؟ ما فضا را باز نکردیم عقل او را بگیریم، با عقل خودمان زندگی خودمان را اداره می‌کنیم، با عقل فرو بسته، با عقلی که به جای شادی، غم را اصل می‌داند.

هزار جور عیب دارد این من ذهنی. یکی یکی ما این جا توضیح می‌دهیم. اگر شما درست گوش بدهید، عیب‌هایش را می‌بینید یکی یکی رفع می‌کنید. پس از یک مدتی هم که عیب‌ها مقدار زیادی رفع شد، این مثل بهمن فرو می‌ریزد. من ذهنی نمی‌تواند بماند دیگر. و

لیلی زیبا را نگر، خوش طالب مجنون شده و آن کهربای روح بین در جذب هر کاه آمده

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۷۹)

خداوند لیلی زیبا است، طالب مجنون‌هایی مثل ما است و کهربای روح است، دارد کاه‌ها را جذب می‌کند. کاه مقاومت می‌کند. به عنوان کاه، مقاومت نمی‌کنیم. مرکز را عدم می‌کنیم می‌رویم. امروز کلمه کشمیر را یاد گرفتیم. او می‌کشد، ما باید برویم. برای این که برویم، باید بمیریم. او می‌کشد ما می‌میریم. این را بزرگی می‌گوید خداوند، تعظیم خدا و یکتایی خدا، یادتان هست که؟ همین امروز خواندیم، تعظیم خدا و توحید خدا. این دوتا را می‌گوید باید بیاموزیم ما.

توحید خدا یعنی من ذهنی‌ات را بسوزانی هیچ چیز نماند، در آن آتش، در آتش عشق، یکی شدن. او می‌کشد شما می‌میرید، هیچ چیز نمی‌ماند، این توحید خدا است و تمام اختیار عقلمان را می‌گذارید به آن، که گفت شاید نور خدا باشد، تا حالا ندیدید.



تعظیم خدا یعنی تمام اداره امور وجودتان را می‌دهید به او. برای این‌که امروز فهمیدید او قادر است، قاهر است، خردمند است و از جان شما بالا می‌خواهد بیاید و آمده‌است.

چون مردم دیوانه ویران کنم این خانه آن وصل بدین هجران، یعنی بنمی‌ارزد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷)

مانند مردمان دیوانه، این خانه ذهن را ویران می‌کنم، این هجران را می‌دهم آن وصل را می‌گیرم. یعنی این من‌ذهنی اصلاً ارزشی ندارد برای این‌که جلوی این کار را گرفته. این بیت را خواندیم:

خروش و جوش هر مستی ز جوش خم می‌باشد سبکساری هر آهن ز تو آهن‌ربا باشد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷)

به دنبالش این بیت می‌آید:

خریدی خانه دل را، دل آن توست، می‌دانی هر آنچه هست در خانه از آن کدخدا باشد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷)

این بیت‌ها می‌بینید به هم وصل هستند. ما فهمیدیم که اگر پویایی سازنده باید داشته باشیم، باید مرکز را عدم کنیم، آهن‌ربا یعنی خداوند ما را بکشد، باید بمیریم نسبت به من‌ذهنی. و می‌دانیم جوش و خروش ما به‌عنوان مست خدا، از آن طرف می‌آید نه از این جهان. درست است؟

حالا که این را فهمیدیم، به دنبالش می‌گوید که تو خانه دل را خریده‌ای، یعنی دل من مال تو است. «خریدی خانه دل را، دل آن توست» دل مال تو است. مرکز من و درون من مال تو است. با چه کسی داریم صحبت می‌کنیم؟ با زندگی. «می‌دانی»، یعنی من هم می‌دانم.

«هر آنچه هست در خانه» هرچیزی که در این خانه هست، مال کدخدا است. کدخدا هم تو هستی. درست است؟ یعنی چه؟ الآن در بیت بعدی می‌گوید همه را بینداز دور، می‌توانی بیندازی. پس اگر او چیزهایی را انداخت دور، شما نیاید ناله کنید این در مرکز من بود، به‌وسیله آن می‌دیدم، چرا این رفت؟ شما قبل از این‌که او بیندازد، شما بیندازید، اگر شما این بیت را قبول دارید.



«خریدی خانه دل را، دل آن توست»، یعنی از این جا می دانید که دل شما، مرکز شما مال خداوند است. ساده است دیگر نه؟ «می دانی»، خداوند که می داند، یعنی من هم می دانم الآن دیگر. «می دانی»، نه این که ما به خداوند می گوئیم حالا فهمیدیم تو می دانی؛ نه! این را می گوئیم یعنی من می دانم. و هرچه هست در خانه، یعنی من می دانم هرچه در خانه ام هست، هرچه که من ذهنی هست، همانندگی هست هرچه هست، مال تو است. هرچه می خواهی نگه دار، هرچه را که نمی خواهی بپرداز دور.

البته من ذهنی [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] این طوری فکر نمی کند. اگر من ذهنی یا ما به عنوان من ذهنی می دانستیم که مرکز ما «آن کدخدا» است یا خدا است، دیگر این چیزها آن جا نبود. وقتی مرکز عدم می شود با فضاگشایی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، ما این حقیقت را می فهمیم که در مرکز ما نباید جسم می بود و تا حالا اشتباه بوده و هرچه که در این خانه هست، الآن با آن همانیده ام، مال کدخدا است.

الآن دیگر می دانم من، شما هم می دانید. پس شما باید تسلیم بشوید، بدانید که چه چیزی آن جا خواهد ماند. اگر یکی یکی دیدید خالی می شود یعنی آن ها را خدا دارد می اندازد دور، شما هم بپردازید دور. معنی اش این نیست که شما پولتان را بپردازید دور، نه! همانندگی را بپردازید دور، خودتان را از آن بکشید بیرون. و این سه بیت را برایتان می خوانم که مربوط به کدخدای کائنات است یعنی خداوند:

نگفتمت که صفت های زشت در تو نهند
که گم کنی که سرچشمه صفات منم

نگفتمت که مگو کار بنده از چه جهت
نظام گیرد، خلاق بی جهات منم

اگر چراغ دلی، دان که راه خانه کجاست
وگر خداصفتی، دان که کدخدات منم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۲۵)

چراغ دل: دارای دل روشن، مجازاً صاحب معرفت

این را از زبان زندگی می گوید. زندگی، خداوند به ما می گوید: «من به تو نگفتم؟». لابد روز آلت به ما گفته، ما یادمان نیست. همین که مرکز را عدم می کنیم یادمان می افتد. «صفت های زشت» از همانندگی می آید. می گوید



نگفتم می‌روی به جهان بین انسان‌های دیگر، من‌های ذهنی تو را همانیده می‌کنند با چیزهای این جهان و هر همانیدگی صفت زشت است؟

وقتی همانیدگی زیاد بشود، دیگر یادت می‌رود که سرچشمه همه صفات، من هستم، آلت یادت می‌رود. من به تو نگفتم که نظم تو، سامان تو، از «خلاق بی‌جهت» می‌آید یعنی از من می‌آید؟ تو رفتی در جهت‌ها برای خودت نظم درست کردی؟

«نگفتمت که مگو کار بنده از چه جهت، نظام گیرد». ما در این دنیا دنبال فکرهای عالی می‌گردیم که با آن‌ها همانیده‌ایم. می‌بینید که مرتب مکاتب روان‌شناسی، اقتصادی و غیره ایجاد شده که کار بنده را، یعنی بنده خدا را، انسان‌ها را نظم بدهد. درحالی‌که نظم انسان‌ها از درون باید از خلاق بی‌جهت بیاید.

زندگی، خلاق بی‌جهت است. ما هم با مرکز عدم خلاق بی‌جهت هستیم. اگر خلاق بی‌جهت را بگذاریم کنار و این نقطه چین‌ها را که جهت‌های همانیده هستند برویم و بخواهیم به وسیله آن‌ها سامان بدهیم به نظم خودمان یا به نظم جمع، این، جور درنخواهد آمد.

اگر دلت روشن است، اگر مرکز عدم است، «چراغ‌دلی»، پس راه خانه را می‌شناسی، می‌توانی راه را باز کنی بیایی به پیش من. اگر مرکز همانیده هست، نه. می‌روی در خانه‌های همانیده در جهت‌ها به دنبال من می‌گردی و به دنبال خودت، به دنبال زندگی.

«اگر چراغ‌دلی، بدان که راه خانه کجاست»، خانه فضای یکتایی است. خانه دل کجاست؟ یعنی دلت را عدم کن. «وگر خدایستی»، اگر مرکز را عدم کردی، که واقعاً ما خدایستیم. ما جسم صفت نیستیم، ما خداگونه هستیم. ما شبیه خدا هستیم.

شما وقتی سکوت می‌کنید، متوجه می‌شوید که ذهن حرف می‌زند، واقعاً از جنس خدا هستید. وقتی عدم می‌آید مرکزتان، عدم بین می‌شوید، سکوت‌شنو می‌شوید، فضاگشا می‌شوید، متوجه می‌شوید که خدایستیم.

اگر خدایستیم باید بدانیم کدخدا هم خداوند است. کدخدای من، خداوند است. از زبان زندگی می‌گوید اگر خدایستی، پس بدان که «کدخدات منم». یعنی من را بگذار به مرکزت نه دنیا را، نه همانیدگی را.

و شما می‌دانید:



مشتري ماست اللّٰهُ اشترى از غم هر مشتري هين برتر آ (مولوى، مثنوى، دفتر پنجم، بيت ۱۴۶۳)

«کسی که فرموده است: «خداوند می‌خرد»، مشتري ماست. بهوش باش، از غم مشتريان فاقد اعتبار بالاتر بيا.»

اشترى: خرید

این بیت مهم است و مرتب هم تکرار می‌کنیم ما. به یک آیه هم وصل است که می‌دانید. این آیه هم این است:

«إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ...»
«خداوند، جان و مال مؤمنان را به بهای بهشت خریده است...»
(قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۱۱۱)

یعنی هرچه که در مرکز ما هست، به‌عنوان من‌ذهنی و همانیدگی‌ها، آن‌ها را باید بدهیم فضای گشوده‌شده، بهشت را بگیریم که مردم این کار را نمی‌کنند. مگر با خواندن مولانا اقدام به این کار بکنند که امروز در غزل گفت حالا ببینیم چه می‌شود. شما نگویید حالا ببینیم چه می‌شود، همین الآن باید اقدام کنید.

پس «مشتري ماست اللّٰهُ اشترى»، مشتري اصلی ما خداوند است که این من‌ذهنی را خیلی وقت است خریده و مرکز ما هم مال او است، شعر این بود و باید این را بدهیم برود تا بهشت را به ما بدهد که بی‌نهایت فضای خالی مرکزمان است. خودش را هم که در ما زنده می‌شود، به‌عنوان پاداش بدهد به ما.

خود ندارم هیچ، به سازد مرا که ز وَهَم دارم است این صد عَنَّا (مولوى، مثنوى، دفتر ششم، بيت ۲۳۳۴)

عَنَّا: رنج

این هم بیت مهمی است. من هیچ‌چیز نمی‌توانم داشته باشم که حال من را خوب کند. اصلاً حال من خوب است، همانیدن و انتظار این‌که یک چیزی از جهان حال من را خوب کند، من را بد می‌کند، بی‌ادب می‌کند، حال اصلی‌ام را که حال زندگی است، آن را از بین می‌برد.

اگر شما که از جنس خدا هستید، دائماً شاد هستید، دائماً آرامش دارید، این را رها کنید، بروید یک چیزی را از جهان بردارید بگذارید مرکزتان بگویید این من را شاد خواهد کرد، سبب ناشادی‌تان می‌شود.



از این توهم که یک چیزی دارم و این چیزی که دارم من را شاد می‌کند، ما هزاران تا درد داریم رنج داریم. عنا یعنی رنج. توجه می‌کنید؟ همین یک بیت می‌تواند ما را بیدار کند. ما از جنس خداوند هستیم لخت هستیم. هیچ چیزی حال من را نمی‌تواند بهتر کند. بهتر از این اصلاً نمی‌شود دیگر. اگر کسی مرکزش عدم است، فضاگشایی کرده، حال ما شبیه حال خداوند است. چطور می‌شود بهتر از آن باشد دیگر؟

بعد آن موقع ما در توهم فکر می‌کنیم که اگر چیزهای این جهانی را مرکزمان بگذاریم، از طریق آن‌ها ببینیم حالمان بهتر می‌شود. افتخار بکنیم که این را داریم، مقایسه کنیم با دیگران، به آن‌ها پز بدهیم و یک ذره خوشی همانندگی را به خودمان تحمیل کنیم، واقعاً این حال ما را خوب می‌کند. این چیزها حال ما را خوب نمی‌کند! می‌گوید بلکه صد جور درد می‌دهد.

خانه را من روفتم از نیک و بد

خانه‌ام پرست از عشق احد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۴)

هرچه بینم اندر او غیر خدا

آن من نبود، بود عکس گدا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۵)

پس بنابراین کسی که خانه دلش را از نیک و بد جارو می‌کند، خانه‌اش پر می‌شود از عشق خدا. احد یعنی خدا. اگر کسی مرکزش عدم باشد، فضا را بی‌نهایت باز کرده باشد و هیچ همانندگی نماند، در این صورت عکس گداهای بیرون که هی می‌خواهند، در آن می‌افتد.

از خودش گدا ندارد، گدا نیست، چون از جهان چیزی نمی‌خواهد، حالش به اندازه حال خدا خوب است. پس بنابراین اگر در آن‌جا خواهشی به وجود بیاید، حتماً از طریق قرین، گداهایی که من ذهنی دارند در آن‌جا می‌افتد.

پس

خریدی خانه دل را، دل آن توست، می‌دانی

هر آنچه هست در خانه از آن کدخدا باشد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷)

بیت بعدی می‌گوید:



قماشی کآن تو نبود برون انداز از خانه درون مسجد اقصی سگ مُرده چرا باشد؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷)

مسجد اقصی: مسجد بزرگ و معروف در بیت المقدس

قُماش یعنی همان چیز، وسایل خانه قدیم قُماش می‌گفتند. می‌گوید آن چیزها و کالاهایی که در دل من هست که مال تو نیست، از تو نیامده، این‌ها را بیرون انداز از خانه. «قماشی کآن تو نبود»، یعنی مالِ تو نبود، «برون انداز از خانه». ما داریم به خدا می‌گوییم. به این درجه پیشرفت کردیم. برای این‌که «درون مسجد اقصی سگ مُرده چرا باشد؟». مسجد اقصی همین مسجد بزرگ و معروف در بیت المقدس که سرش دعوا هست.

اولاً ما می‌دانیم مسجد اقصی بنابه اظهارات مولانا مسجد جسمی نیست که از سنگ و خاک و این‌ها ساخته شده باشد. مسجد اقصی همین دل انسان است، درون انسان است. ولی ما چون فقط جسم می‌شناسیم، چرا جسم می‌شناسیم؟ برای این‌که با هشیاری جسمی می‌بینیم، یک مسجدی درست کردیم به نام مسجد اقصی که ادیان سر آن با هم دعوا دارند. یکی می‌گوید مال من است، آن یکی می‌گوید مال من است. فکر می‌کنند آن‌جا مثلاً عبادت بکنند، نماز بخوانند یا هرچه، ثواب خیلی زیادی دارد. آن‌جا یک جای مقدسی است که تا حالا هم چندین بار خراب شده درست شده.

ولی به هر حال منظور این است که اولاً این مسجد که اسمش مسجد اقصی است، یعنی آن مسجدی که مولانا درباره آن صحبت می‌کند دل انسان است، مسجد بیرونی نیست. این مسجد اقصی که جای مقدسی است، در آن‌جا سگ مُرده یعنی من‌ذهنی چرا باشد؟ یعنی در درون فضای گشوده شده که خانه توست، خانه خداست و مسجد است و اسمش مسجد اقصی است، اقصی یعنی دور، یعنی من زحمت کشیدم این مسجد را ساختم. هر انسانی باید مسجد را با زحمت بسازد.

و در مثنوی هم خواندیم و باز هم خواهیم خواند که گفت داود نتوانست بسازد، برای این‌که عیب‌های خودش را، گناه خودش را گردن خدا انداخت، ولی سلیمان توانست بسازد.

داود با صدایش انسان‌ها را می‌گوید می‌کُشت. می‌گفت که من مغلوب تو بودم. خداوند هم می‌گوید تو عقل داشتی، تو با ذهن خودت دیدی، مرکزت را عدم نکردی گردن من انداختی. تو مسجد اقصی نمی‌توانی بسازی، پسر سلیمان می‌سازد.



سلیمان آدمی بوده که گفتم تاجش کج شد بلافاصله فهمید یک چیزی در مرکزش است، پادشاهی‌اش را به‌عنوان امتداد خدا به خطر انداخته، عشق آن را از دلش درآورد تاجش درست شد. باد کج می‌وزید، باد هم درست وزید. نیروی زندگی موافق او نمی‌وزید. مرتب مسئله برایش پیش می‌آمد. گفت چرا کج می‌وزی؟ باد گفت نیروی زندگی گفت تو کج نشستی. در همان‌جا است که این بیت معروف را مولانا آورده دیگر.

از ترازو کم کنی من کم کنم تا تو با من روشنی من روشنم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

پس مسجد اقصی مسجد جسمی نیست، در درون انسان ساخته می‌شود. هرکس درواقع فضا را باز می‌کند خودش می‌سازد و یکی از شرایطش این است که شما عیب‌هایتان را گردن خدا نیندازید. مثل آدم بگویند که ما به خودمان ظلم کردیم. داود نگفت. می‌گوید حضرت آدم گفت ما به خودمان ظلم کردیم، اگر تو رحمت نیآوری ما منحرف می‌شویم بدبخت می‌شویم. شیطان هم گفت تقصیر تو بوده. توجه می‌کنید؟

پس کسی که مسجد اقصی بخواهد بسازد گناه خودش را گردن خدا نمی‌اندازد. تمام بدبختی‌های ما به‌صورت فردی و جمعی به‌خاطر دیدن ذهنی است که ما مسئول نیستیم، کاری از دست ما بر نمی‌آید، این‌ها را خدا می‌کند؛ نه!

«خدا می‌کند»، می‌گوید تو می‌کنی، تو من را بگذار مرکزت، تا حالا نگذاشتی. پس بنابراین درون مسجد اقصی نباید سگ مرده باشد. سگ مرده نماد ذهنی است. دنبال بیت قبل بود. می‌گوید خانه دلم مال تو است و می‌دانی که هرچیزی که در خانه من هست مال تو است، کدخدا است، و هرچیزی که به‌نظر شما می‌آید ای خداوند به درد من نمی‌خورد، این‌ها را ببنداز دور. اگر من را با چیزی که همانیده شدم کامیاب نکردی، بی‌مراد کردی، من عصبانی نمی‌شوم فضا باز می‌کنم، می‌فهمم که عقل من نمی‌رسیده. خیلی دعاها دارم که سبب هلاکت من خواهد شد، ولی تو جلواش را می‌گیری، چون من نمی‌فهمم، دعاها می‌مضر می‌کنم.

بس دعاها کان زیان است و هلاک وز گرم می‌نشنود یزدان پاک (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۰)

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این من‌ذهنی به این اعتبار من‌ذهنی شده که هیچ قماش همانیدگی را بیرون نمی‌اندازد و هیچ دردی هم بیرون نمی‌اندازد و خودش سگ مرده است در دل ما، برای این‌که آن‌جا را اشغال کرده.



[شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان] و به تدریج که مرکز عدم می شود ما می توانیم با خداوند این طوری صحبت کنیم که هر چیزی که در دل من می بینی و به درد تو نمی خورد و از تو نیست بپرداز دور، چون این مثل سگ مرده در جای مقدسی مثل مسجد اقصی است. اما اجازه بدهید چند بیت راجع به مسجد بخوانیم. می گوید:

هرچه اندیشی، پذیرای فناست
آنکه در اندیشه ناید، آن خداست
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۰۷)

بر در این خانه گستاخی ز چیست
گر همی دانند کاندرا خانه کیست؟
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۰۸)

ابلهان، تعظیم مسجد می کنند
در خرابی اهل دل، جدّ می کنند
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۰۹)

پس می گوید هر چیزی که به ذهن ما بیاید، این فانی است، از بین رفتنی است. چیزی که به ذهن ما نمی آید، خدا آن است. پس چطور است که ما چیزهایی که به ذهنمان تجسم می کنیم مثل بعضی مکانها، بعضی زمانها، بعضی چیزها، اینها را می پرستیم؟! اینها مقدس شدند برای ما؟! مثل باورها. باورها مقدس هستند؟ مکانها مقدس هستند؟ نه، اینها به ذهن ما می آیند. تنها چیز مقدس در این کائنات خود خدا است و انسانها هم به این علت مقدس می شوند که زنده می شوند به او.

این شیطان هم به این علت بحث می کند با خداوند می گوید که من که در آدم چیزی نمی بینم! چون جسمش را می دید هشیاری جسمی داشت. خداوند می گوید که این آدم یک موجودی است که من در او از درونش می آیم بالا و در او من به خودم زنده می شوم، شما بیا تعظیم کن. می گوید نخیر، من همچو چیزی نمی بینم. درست است؟ او هم به خدا می گوید تو اشتباه می بینی؛ مثل ما. ما اشتباه می بینیم می گوییم شما اشتباه می بینی. امتحان می کرد خدا را. ما هم خدا را امتحان می کنیم.

برای همین می گوید «بر در این خانه گستاخی ز چیست»، یعنی بر در این خانه خدا، دل ما، این گستاخی من ذهنی یعنی چه؟! اگر می دانیم این جا خداوند هست.



ابلهان یعنی من‌های ذهنی مسجد جسمی را تعظیم می‌کنند، مسجدی که از سنگ و آهن و خشت و این‌ها ساخته شده. اما اهل دل که مثل مولانا است، دلشان را خراب می‌کنند، دل پیغمبران را هم خراب کردند، «در خرابی اهل دل، جدّ می‌کنند». بعد می‌گوید:

**آن مجاز است، این حقیقت ای خران
نیست مسجد جز درون سروران**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۱۰)

**مسجدی کآن اندرون اولیاست
سجده‌گاه جمله است، آنجا خداست**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۱۱)

**تا دل مرد خدا نآمد به درد
هیچ قرنی را خدا رسوا نکرد**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۱۲)

قرن: مردمی را گویند که در زمان واحد نزدیک به هم زندگی می‌کنند.

پس تجسم مسجد به صورت جسمی و مقدس دانستن آن، مجاز است. مجاز یعنی ذهن. هرچیزی که به ذهنمان تجسم می‌کنیم، می‌توانیم ببینیم، مجاز است، از جنس فکر است. هرچیزی که زنده شده، واقعاً خود زندگی است، این حقیقت است.

پس در انسان این فضای درون باز می‌شود، این حقیقت است. وقتی به ذهنمان تجسم می‌کنیم یک چیزی را می‌پرستیم، این مجاز است. مجاز را نباید بپرستیم. خود خدا، حقیقت را باید بپرستیم. «خران» یعنی من‌های ذهنی.

مسجد واقعی درون سرورانی مثل مولانا است، یا شما که به زندگی زنده شده‌اید. مسجدی که در درون اولیاست، اولیا انسان‌هایی مثل مولانا، آنجا سجده‌گاه همه است، آنجا خداست.

پس معلوم می‌شود ما قرار بوده و هست که به خدا زنده بشویم و وقتی به خدا زنده می‌شویم طبق غزل‌های امروز، آنجا مسجد است و سجده‌گاه همه چیز است، همه انسان‌ها، چون آنجا خداست.



و می‌گوید تا دلِ مَرَدِ خدا به درد نیاید، چون احمقان می‌گویند اذیت می‌کنند اولیا را، مردم هیچ دوره‌ای رسوا نشد.

تا دل مرد خدا نآمد به درد هیچ قرنی را خدا رسوا نکرد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۱۲)

الآن ما رسوا شده‌ایم یا نه؟ معلوم است شده‌ایم. ما نمی‌توانیم جمعاً و فرداً خودمان را اداره کنیم. همه می‌نالند، همه غصه دارند، همه درد دارند، تدبیر همه فرو بسته. پس ما ارزشی برای دلِ سروران نگذاشتیم، رفتیم دنبال مجاز. من منظورم مسجدِ اقصی بود. مسجدِ اقصی حقیقتاً یک مسجدی نباید باشد در بیرون. ما باید این قدر عاقل باشیم که یک جا نمی‌تواند مقدس باشد. سنگ و آهک و گل و

درون سروران آن موقع برای ما مجاز است. وقتی چیزهایی که از جسم ساخته شده، ذهن می‌تواند ببیند مقدس باشد، بنابراین هشیاری جسمی است، نمی‌تواند سروران را بشناسد. برای همین است که این همه مدت ما مولانا را نشناختیم، بزرگانمان را نشناختیم.

برای این که ما فقط هشیاری جسمی داریم. همه‌اش می‌گوییم که این تن را باید چه‌جوری بپوشانیم؟ چه لباسی بپوشیم؟ چه‌جوری باشیم؟ همه‌اش تن، تن، تن، برای این که غیر از تن و هشیاری جسمی چیز دیگری نمی‌شناسیم.

تا نخوانی لا و اِلَّا الله را در نیابی مَنهَج این راه را (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۴۱)

مَنهَج: راه آشکار و روشن

تا این هشیاری‌های جسمی را نیندازی دور، تا این مجاز را نیندازی دور نمی‌توانی به او زنده بشوی.

قصد جنگ انبیا می‌داشتند جسم دیدند آدمی پنداشتند (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۱۳)

در تو هست اخلاقِ آن پیشینیان چون نمی‌ترسی که تو باشی همان؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۱۴)



آن نشانی‌ها همه چون در تو هست چون تو زیشانی، کجا خواهی پرست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۱۵)

دارد توضیح می‌دهد که چه شد که مردم رسوا شدند. ما رسوا شدیم، به حرف بزرگان گوش نمی‌کنیم. ما به مجاز عمل می‌کنیم، اشتباه می‌کنیم، تخریب می‌کنیم، گردن خدا می‌اندازیم، ولی دارد می‌گوید که این آدم‌ها، این ابلهان که هشیاری جسمی را اصل دیدند، آن قسمت پنهان را انکار کردند، این‌ها قصد جنگ با پیغمبران داشتند، برای این‌که آن‌ها را جسم دیدند، جسم دیدند، آدمی پنداشتند.

آن‌ها از جنس آدم نبودند، از جنس خدا بودند، به بی‌نهایت خدا زنده شده بودند و در تو ای انسان من‌ذهنی اخلاق این گذشتگان هست. چرا نمی‌ترسی، احتیاط نمی‌کنی تو یکی از آن‌ها باشی؟

چون همه آن نشانی‌هایی که انسان‌های مجازی داشتند در تو هست و تو یکی از آن‌ها هستی چه‌جوری می‌خواهی رستگار بشوی، برهی؟ دارد سؤال می‌کند. «آن نشانی‌ها همه چون در تو هست»، حالا به خودمان نگاه می‌کنیم، هرکسی به خودش، آیا این نشانی‌ها در من هست؟ جسم پرست هستم؟ زمان پرست هستم؟

چرا بعضی زمان‌ها به سرمان می‌زنیم، غصه می‌خوریم، می‌خواهیم غمگین باشیم به‌زور؟ بعضی موقع‌ها می‌خواهیم خوشحال باشیم؟ مگر هر لحظه زندگی نیست؟ چرا بعضی مکان‌ها مقدس هستند، بعضی جاها نامقدس هستند؟ نکند این مجاز است و نور خدا نیست؟ آیا این نشانی‌ها در شما هست؟ اگر هست، پس تو من‌ذهنی داری، توجه به جسم و مجاز داری. چه‌جوری می‌خواهی برهی؟

عاشقی بر من، پریشان‌کنم کم عمارت کن، که ویرانت کنم

گر دو صد خانه کنی زنبوروار چون مگس بی‌خان و بی‌مانت کنم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۶۵)

این حرف خداوند به ماست. اگر واقعاً عاشقی بر من، من آن چیزی را که با ذهنت ساختی ویران خواهم کرد. آن پارکی را که با ذهنت ساختی و تمام حواست این‌جا است که نظمش به‌هم نخورد و دائماً نگرانش هستی، آن‌جا



را به هم می‌ریزم، «عاشقی بر من، پریشانت کنم». اصلاً به وسیله من ذهنیات آبادانی نکن، همه را ویران می‌کنم، من باید آبادان کنم، با من ذهنی نمی‌توانی آبادان کنی.

اگر دو صد خانه مجاز و ذهنی بسازی مثل زنبور عسل یا زنبور، همه را خراب می‌کنم، تو را بی‌خانمان می‌کنم، من باید بسازم.

زهی باغی که من ترتیب کردم زهی شهری که من بنیاد کردم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۲)

زهی شهری که من آباد کردم، زهی فضایی که، بهشتی که در درون تو من باز کردم، انعکاسش در بیرون باغ زیبا شد، من کردم. این‌ها را خداوند به شما می‌گوید، با من ذهنیات نظم نده، عمارت نکن و این بیت را خواندیم:

قماشِ کآن تو نبود برون انداز از خانه درون مسجد اقصی سگ مُرده چرا باشد؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷)

مسجد اقصی: مسجد بزرگ و معروف در بیت المقدس

فهمیدیم که درون فضای گشوده شده سگ مرده من ذهنی یا من ذهنی ما نباید باشد و چرا؟ دارد توضیح می‌دهد.

مسلم گشت دلداری تو را، ای تو دل عالم مسلم گشت جان بخشی تو را، و آن دم تو را باشد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷)

در فضای گشوده شده سگ مرده من ذهنی چرا باشد؟ این‌جا مسجد اقصی است، برای این‌که دل انسان‌ها باید دست تو باشد، «مسلم گشت دلداری تو را». ما الآن یقین داریم که دلدار فقط تو می‌توانی باشی، نه چیز دیگر. ما دلمان را داده‌ایم دست پولمان، دست ساختمان‌هایمان، دست همانیدگی‌هایمان، دست مردم، کس داریم ما. می‌گفت تو کس نداری، فقط زندگی را داری، «کسان را برشکن».

پس تو که دل همه چیز هستی، دل عالم هستی، دل ما را هم تو باید نگه داری. ما دلمان را دست این همانیدگی‌ها دیگر نمی‌دهیم. «مسلم گشت دلداری تو را» ای تو دل همه عالم.



«مسلم گشت جان بخشی تو را»، تو هستی که به ما جان می دهی، نه همانیدگی ما، نه اشخاصی که با آنها همانیده هستیم. کسی من را نمی تواند خوشبخت کند، به من جان بدهد. پول من نمی تواند به من جان بدهد، باورهای من نمی توانند به من جان بدهند. من ذهنی مُرده است، نمی تواند به من جان بدهد، سگِ مرده است در مسجدِ آقصی.

«مسلم گشت جان بخشی تو را» و این دَم جان بخش مال توست که در اثر فضاگشایی و عدم کردن مرکز وارد وجود من می شود. من تا حالا از چیزهایی که در ذهنم بوده و به مرکزم آمده بوده زندگی می خواستم. این دیگر کاملاً روشن است دیگر.

ببینید این من ذهنی نمی فهمد [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، فکر می کند که مسلم گشت دلداری برای همانیدگی ها، این غلط است. این درست است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، «مسلم گشت دلداری تو را». الآن که مرکزم عدم شد، دانستم که دل من هم تو بودی و تو باید باشی، ولی تو نبودی در این من ذهنی [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)].

«مسلم گشت جان بخشی تو را» [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، قبلاً برای من مسلم بود که همانیدگی های من جان بخش هستند [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، برای همین دنبالشان بودم. الآن برای من با فضاگشایی مسلم شد [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، حتمی شد، یقین شد که جان بخش تو هستی و دم زنده کننده را تو داری و این بیت ها را داشتیم:

**جانِ جانهای تو، جان را برشکن
کس تویی، دیگر کسان را برشکن**

**گوهرِ باقی، در آ در دیده ها
سنگِ بستان، باقیان را برشکن**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱۱)

پس بنابراین زندگی جان جانهاست، ما هم واقعاً جان جانها هستیم. زندگی از طریق ما می خواهد جان یعنی من ذهنی را بشکند. کس ما هستیم و کس زندگی است. کسان را که من ذهنی نشان می دهد باید بشکنیم. هرکسی را، هر انسانی را که من ذهنی علم می کند این کس توست، کس ما نیست. کس ما خودمان هستیم به عنوان زندگی. اگر من ذهنی داشته باشیم، دنبال کس می گردیم به ما کمک کند.



برای همین می‌گوید که گوهر باقی، گوهر باقی عدم است که با فضاگشایی و مهم ندانستن اتفاق این لحظه می‌آید به مرکز ما. گوهر باقی نه فانی، نه گذرا، گوهر باقی عدم است، گوهر فانی جسم است. «گوهر باقی، در آ در دیده‌ها»، یعنی من با عینک عدم ببینم و سنگ بگیرم از زندگی، گلوله‌های هشیاری بگیرم بقیه عینک‌ها را، گوهرها را که من ذهنی نشان می‌دهد گوهر هستند بشکنم.

**بداد پندم استاد عشق ز استادی
که هین، بترس ز هرکس که دل بدو دادی**

**هر آن کسی که تو از نوشِ او بنوشیدی
ز بعدِ نوش، کند نیشِ اوت فَصّادی**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۹۹)

فصّادی: رگ‌زنی، حجامت‌گری

این را هم می‌دانیم. استاد عشق از استادی به ما یک درسی داده، درس چیست؟ اگر دلت را دادی به کسی یا چیزی از او بترس.

اگر تو کسی را یا چیزی را در مرکز گذاشتی و از عسل او نوشیدی، بعد از نوشیدن آن عسل یا شیرینی که ذهن می‌کشد، نیش او تو را فصّادی خواهد کرد، یعنی به تو درد خواهد داد. هیچ نوشی، هیچ شیرینی نیست که ما از طریق ذهن بگیریم بعدش پشیمان نشویم، دردش را نبینیم.

**مگر زمینِ مسلّم دهد تو را سلطان
چنانکه داد به بشر و جنیدِ بغدادی**

**به وعده‌های خوشش اعتماد کن ای جان
که شاهِ مثل ندارد به راست‌میعادی**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۹۹)

بشر: ابونصر بشر حافی، صوفی معروف که در بغداد می‌زیست.

جنیدِ بغدادی: از مردم بغداد و از عارفان بزرگ بود.
راست‌میعادی: صدق قول، راست‌وعده بودن.



این حقیقت را هم ما می‌دانیم. زمین مسلمان همین فضای گشوده شده است. سلطان هم خدا است، زندگی است. ما الآن فضاگشایی می‌کنیم، مرتب مرکز را عدم می‌کنیم، متعهد به مرکز عدم هستیم تا سلطان به ما زمین مسلمان بدهد. زمین تسلیم شده بدهد که بدون همانیدگی است.

همان‌طور که به بشر و جنید بغدادی داد، همان‌طور که به مولانا داد و ما با فضاگشایی به وعده‌های خوش خداوند اعتماد می‌کنیم که شاه یا خداوند در راست می‌عادی، در راست وعده بودن نظیر ندارد، یعنی قول داده ما را به خودش زنده کند و به قولش وفا خواهد کرد. این بیت را داشتیم:

مسلم گشت دل‌داری تو را، ای تو دل عالم
مسلم گشت جان‌بخشی تو را، و آن دم تو را باشد
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷)

که دریا را شکافیدن بود چالاکی موسی
قبای مه شکافیدن ز نور مصطفی باشد
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷)

می‌دانید که موسی از جنس زندگی بود. حضرت مصطفی هم که لقب پیغمبر اسلام است او هم نور برگزیده بود. بنابراین هر دو این‌ها از جنس حضور بودند، از جنس خدا بودند، فضا را گشوده بودند.

و او دریا را شکافت که قوم بنی‌اسرائیل از آن گذشتند به سوی سرزمین موعود، یعنی چه؟ یعنی این دریای همانیدگی‌ها را، ذهن را شکافیدن و جلو رفتن به سوی خدا. سرزمین موعود هم یعنی همین فضای یکتایی، سرزمین موعود یک جای جسمی نیست، نه مسجد اقصی جسم است، نه سرزمین موعود. سرزمین وعده داده شده یعنی فضای گشوده شده یا آسمان گشوده شده در درون ما.

پس بنابراین اگر مرکز عدم نبود و هشیاری حضور نبود، موسی نمی‌توانست دریای همانیدگی‌ها را بشکافت، برود جلو و اگر هم هشیاری حضور نبود، نور برگزیده نبود، حضرت رسول نمی‌توانست قبای مه را بشکافت. مه همین ذهن است، ذهن همانیده است که به صورت مه زیبا نشان می‌دهد، الآن نور افشانده.

و بنابراین ایشان که ماه را دو نصف کرده، نه این‌که ماه آسمان را، این ماه ذهن را دو نصف کرده، یعنی در این لحظه گذشته را از آینده جدا کرده و از این‌جا آمده بالا. گفت من از درون شما دارم می‌آیم بالا. او هم کند کرد فکرها را، سلسله فکر گسست، گفت بیا بالا، آمد بالا و در نتیجه ماه شکافته شد، قبای مه یعنی لباسی که ماه



پوشیده، «قبای مه شکافیدن ز نورِ مصطفیٰ باشد». یعنی چه؟ یعنی ما باید از آن جنس بشویم که مثل موسی و حضرت مصطفیٰ عمل کنیم.

«فَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ مُوسَىٰ أَنْ اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْبَحْرَ فَانْفَلَقَ فَكَانَ كُلُّ فِرْقٍ كَالطَّوْدِ الْعَظِيمِ.»

«پس به موسی وحی کردیم که: عصایت را بر دریا بزن. دریا بشکافت و هر پاره چون کوهی عظیم گشت.»
(قرآن کریم، سوره شعراء (۲۶)، آیه ۶۳)

این آیه قرآن است، همین‌طور:

«إِذَا السَّمَاءُ انشَقَّتْ.»

«چون آسمان شکافته شود.»

(قرآن کریم، سوره انشقاق (۸۴)، آیه ۱)

توجه می‌کنید که وقتی این ماهِ ذهن، ماه ذهن چه‌جوری درست می‌شود؟ شما مرتب می‌پزید از این فکری به فکر همانیده، فکر به فکر وصل می‌شود و وقتی سرعت می‌گیرد این ماه یا من‌ذهنی درست می‌شود.

همین‌که منفصل بشود این سلسله فکر، آسمان شروع می‌کند به شکافته شدن، یعنی آسمان درون شروع می‌کند به درست شدن که این‌ها را هم خواندیم دیگر، که آسمان را ما درست می‌کنیم، ما باز می‌کنیم در آن برنامه معروف ۶۱۱، این‌ها همه گفته شده.

پس من‌ذهنی دریا را نمی‌تواند بشکافت [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، دریای همانیدگی‌ها را و به‌نظر ما زیبا دیده می‌شود و هرچه که ما تندتند فکر می‌کنیم من‌ذهنی ما، من‌ذهنی خودش را خیلی زیبا می‌بیند، پندار کمال درست می‌کند، ناموس درست می‌کند، همه این‌ها را می‌پرستد.

قبای ماه را شکافیدن یا ماه را دو نصف کردن کار کسی است که این لحظه فضا را باز می‌کند [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، مرکز را عدم می‌کند و ذهن را خاموش می‌کند یا کُند می‌کند، کُند می‌کند، کند می‌کند، سلسله فکر یک جا منفصل می‌شود و همین‌طور این بیت:

هین قُم اللَّیْلَ که شمعی ای هُمَام

شمع اندر شب بُود اندر قیام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۵۶)

یعنی:

«بهوش باش ای بزرگ‌مرد، شب هنگام برخیز، زیرا که شمع در تاریکی شب ایستاده و فروزان است.»



این شعر معنی‌اش این است که ما مرتب در شب ذهن، در شب همانندگی باید فضا باز کنیم، بیدار بمانیم، فقط یک‌خنده بخوابیم. توجه می‌کنید؟ تا آن‌جا که مقدور است به‌صورت همانندگی کم خودمان را به معرض نمایش بگذاریم. بیشتر موقع‌ها به مرکز عدم متعهد باشیم و این هم می‌دانید که آیه قرآن است می‌گوید:

«قُمِ اللَّيْلَ إِلَّا قَلِيلًا.»

«شب را زنده بدار، مگر اندکی را.»

(قرآن کریم، سوره مَزَمِّل (۷۳)، آیه ۲)

یعنی اندکی بخواب بقیه را زنده بدار، یعنی نه این‌که شب واقعی را نخواب، یعنی حواست باشد در روز خیلی کم از طریق همانندگی‌ها عمل کنی و این بیت:

جهد فرعونی، چو بی‌توفیق بود
هرچه او می‌دوخت، آن تفتیق بود
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۴۰)

تفتیق: شکافتن

این را امروز خواندم، یعنی جهد من‌ذهنی همیشه بدون موفقیت است. هرچیزی که درست می‌کند این درد می‌دهد و شکافته می‌شود و از بین می‌رود. شما هرچه را با من‌ذهنی درست کنید به تباهی خواهد رفت، خراب خواهد شد، درد خواهد داد و همین‌طور:

دم او جان دهدت رو ز نَفَخْتُ بپذیر
کار او کُنْ فیکُونِست، نه موقوفِ علل
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

امروز توضیح دادیم این را.

که دریا را شکافیدن بُود چالاکیِ موسی
قبایِ مه شکافیدن ز نورِ مصطفیٰ باشد
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷)

بیت بعدی:



برآرد عشق یک فتنه که مردم راهِ که گیرد به شهر اندر کسی ماند که جویای فنا باشد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷)

پس بنابراین عشق، خداوند یک آشوبی برپا می‌کند مخصوصاً در پارک ذهنی ما که مردم راه کوه را می‌گیرند.

کسانی که من‌ذهنی دارند پناه می‌برند به کوهِ ذهنی، کوهِ اندیشه‌ها، می‌خواهند از اندیشه‌ها کمک بگیرند. این یادشان می‌رود وقتی آشوبی در فضای ذهن می‌افتد، ما باید فضا را باز کنیم، این آشوب را عشق به‌وجود می‌آورد.

«به شهر اندر» یعنی در این فضای گشوده‌شده کسی می‌ماند که می‌خواهد فنا بشود، شما چه؟ خداوند آشوب می‌اندازد در این پارکِ چیده‌شدهٔ ذهنی شما، شما چکار می‌کنید؟ ناله می‌کنید؟ تندتند فکر می‌کنید؟ پناه می‌برید به کوهِ ذهنتان، به فکرها؟ یا نه، فضا را باز می‌کنید، در شهر می‌مانید، چرا؟ می‌خواهید فنا بشوید.

مردم یعنی من‌های ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، خُب؟ [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] اگر شما مرکز را عدم هنوز نگه داشتید وقتی آشوب می‌افتد به پارکِ ذهنی‌تان، در این صورت شما می‌خواهید نسبت به من‌ذهنی بمیرید یا فنا بشوید [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ شَنُوای خوش‌سرشت (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیش‌رو لشکر

بیشتر این آشوب‌ها از طریق بی‌مرادی‌ها می‌آید و می‌گوید که بی‌مرادی همین آشوب خداوند است و این باید راهنمای بهشت باشد، ما را ببرد به فضای گشوده‌شده، نه به نالیدن و واکنش نشان دادن. تو این «حُفَّتِ الْجَنَّةُ» را بشنو. «حُفَّتِ الْجَنَّةُ» اشاره می‌کند به این حدیث که

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»
(حدیث نبوی)



بهشت در چیزهای ناخوشایند یعنی در دردهای هشیارانه، زیر دردهای هشیارانه پوشیده شده و دوزخ در شهوات. پس هرکسی که بی‌مراد می‌شود فضا را باز کند، هنوز در شهر بماند، صبر کند، آن دارد به بهشت می‌رود.

اندرین آهنگ، منگر سُست و پست کاندرین ره، صبر و شِقِّ آنْفُس است (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۶۶)

آهنگ: قصد و اراده، راه و رسم، قاعده و قانون

یعنی به این روش و مقصود که بمیریم، فانی بشویم به ذهن شما همین‌طوری نگاه نکن، فکر نکن که این واقعاً آسان است و بی‌اهمیت است. در این راه صبر و «شِقِّ آنْفُس» است. «شِقِّ آنْفُس» یعنی دردِ من‌ذهنی، من‌ذهنی دردش خواهد آمد، بنابراین با چشمِ حقارت نگاه نکن، فکر نکن این آسان است. این هم مربوط به آیه‌ای است که بارها خوانده شده:

«وَتَحْمِلُ أَثْقَالَكُمْ إِلَىٰ بَلَدٍ لَّمْ تَكُونُوا بِالْغِيَةِ إِلَّا بِشِقِّ الْأَنْفُسِ ۚ إِنَّ رَبَّكُمْ لَرَءُوفٌ رَّحِيمٌ»
«بارهایتان را به شهرهایی که جز به رنج تن بدانها نتوانید رسید، حمل می‌کنند، زیرا پروردگارتان رئوف و مهربان است.»
(قرآن کریم، سوره نحل (۱۶)، آیه ۷)

یعنی این بار این بار حضور است، این بار حضور را باید ببرید به شهر یکتایی. این با درد همراه است.

برآرد عشق یک فتنه که مردم راهِ که گیرد به شهر اندر کسی ماند که جویای فنا باشد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷)

بیت بعدی:

زند آتش در این بیشه که بگریزند نخجیران
ز آتش هر که نگریزد چو ابراهیم ما باشد
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷)

نخجیر: شکار، صید، بز کوهی



پس عشق یا خداوند در بیشه اندیشه‌ها، بیشه همانیدگی‌ها آتش می‌زند. نخجیران یعنی حیوانات شکاری می‌گیرند. کسی که از آتش نگریزد، یعنی از درد هشیارانه فرار نکند، ابراهیم ما او است. ابراهیم می‌داند درواقع از آتش نگریخت.

این آتش نماد همین دردهای هشیارانه است، نمرود او را در آتش انداخت. همین‌طور که می‌دانید از آتش درد هشیارانه نگریخت. نمرود همین من‌ذهنی ماست، تهدید می‌کند، ما را در درد می‌اندازد. وقتی فضا را باز می‌کنیم، صبر می‌کنیم مثلاً صبر می‌کنیم به بی‌مردای‌ها، فضا باز می‌کنیم مثل ابراهیم می‌شویم.

«زند آتش در این بیشه»، تمام انسان‌هایی که من‌ذهنی دارند و نمی‌توانند تحمل کنند می‌گیرند [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، نمی‌خواهند بمیرند. شما می‌گریزد یا می‌مانید؟ در شهر می‌مانید؟ آن کسی که فرار نکند و فانی بشود نسبت به من‌ذهنی ابراهیم ما او است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

مگریز، ای برادر، تو ز شعله‌های آذر ز برای امتحان را چه شود اگر درآیی؟

به خدا تو را نسوزد، رخ تو چو زر فروزد
که خلیل‌زاده‌ای تو، ز قدیم آشنایی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۰)

پس ای برادر، ای کسی که این پیغام را می‌شنوی، تو از شعله‌های آتش درد هشیارانه فرار نکن. یک بار امتحان کن، یک بار که تو بی‌مراد شدی درد هشیارانه بکش، فضا را باز کن، ببین چه می‌شود؟ می‌گوید به خدا تو را نمی‌سوزاند، از بین نمی‌برد. تو را شاد می‌کند، تو زنده می‌شوی به او. از آن چیز همانیده آزاد می‌شوی، پس رخ تو مثل زر روشن می‌شود. برای این‌که تو از جنس خلیل هستی و از آن موقع با این خداوند آشنا هستی و از بین نمی‌روی، «ز قدیم آشنایی».

عشق، از اول چرا خونی بود؟
تا گریزد آنکه بیرونی بود
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۵۱)



عشق وقتی می‌آید همهٔ همانیدگی‌ها را از بین می‌برد، یعنی اتحاد شما با خداوند معادل از دست دادن همانیدگی‌ها است. بنابراین هرکسی که بیرونی است، از جنس درون نیست، از جنس خدا نیست، می‌گریزد.

چون خلیلی، هیچ از آتش مترس من ز آتش صد گلستانت کنم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۶۵)

خلیل: اشاره به گلستان شدن آتش بر ابراهیم (ع) است.

ما همه‌مان مثل خلیل هستیم، از آتش درد هشیارانه نمی‌ترسیم. از آتش برای ما صد گلستان درست می‌کند. پس از آتش درد هشیارانه صد گلستان به‌دست خواهد آمد برای انسان‌ها.

«قُلْنَا يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا عَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ»

«گفتیم: ای آتش، بر ابراهیم خنک و سلامت باش...»

(قرآن کریم، سورهٔ انبیاء (۲۱)، آیه ۶۹)

این هم آیه‌اش است.

زند آتش در این بیشه که بگریزند نخجیران ز آتش هر که نگریزد چو ابراهیم ما باشد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷)

نخجیر: شکار، صید، بز کوهی

خَمَش، کوتاه کن ای خاطر، که علم اوّل و آخر بیان کرده بُود عاشق، چو پیش شاه لا باشد (مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۵۶۷)

خاطر همین من‌ذهنی است. می‌گوید خاموش باش، کوتاه بکن، دیگر حرف نزن، ادامه نده، این من‌ذهنی را هم ادامه نده، برای این‌که علمی که اوّل بود یعنی قبل از ورود به این جهان ما آشنا بودیم با او، آخر بعد از من‌ذهنی که به یادمان خواهد آمد، علم اوّل و آخر بیان کرده بود، به‌وسیلهٔ انسان بیان می‌شود، اگر عاشق پیش خداوند «لا» بشود، یعنی هیچ بشود، ولی تا زمانی که حرف می‌زند لا نخواهد شد.



پس خاموش باش، ای من‌ذهنی دیگر حرف نزن. ما به ذهنمان می‌گوییم دیگر حرف نزن، برای این‌که تو حرف می‌زنی این من‌ذهنی ادامه دارد. همین‌که حرف نزنی و پیش معشوق، خداوند لا بشوی، لا بشوی یعنی هیچ بشوی، زبانت بند بیاید، شما با یک خرد بی‌نهایت الآن قرین هستی، شما باید حرف بزنی یا آن خرد؟

مثلاً اگر مجلس مولانا بود، شما هم پهلوی‌ش نشسته بودید، می‌گفت به شما حالا بفرمایید راجع به انسان حرف بزنید، واقعاً شما جرأت می‌کردید حرف بزنید؟ لا می‌شدید. می‌گفتید جناب مولانا ما پیش شما لا هستیم.

حالا پیش مولانا لا می‌شوید، پیش خداوند لا نمی‌شوید؟ چرا، من‌ذهنی‌تان را خاموش کنید، پیش خداوند لا بشوید تا علم اوّل و آخر به‌وسیله شما بیان بشود، ولی من‌ذهنی با حرف زدن کار را ادامه می‌دهد [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، علم اوّل و آخر را می‌پوشاند.

فقط از طریق فضاگشایی و مرکز عدم است که ما می‌فهمیم باید خاموش باشیم تا زندگی روی ما کار کند و علم اوّل و آخر را که هردو یکی است در ما بیان کند، به‌وسیله ما بیان کند، به‌وسیله ما حرف بزند [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

اجازه بدهید به همین‌جا بسنده کنیم. پس از چند دقیقه برنامه گنج حضور را ادامه خواهیم داد.

♦ ♦ ♦ پایان بخش چهارم ♦ ♦ ♦